




سیم صبا

ستاد

ی)



یازدهمین گره از رشته انتشارات مجله ادبی نسیم صبا



از آثار مکتبی شیرازی

کلمات علیّه غرّا

از روی نسخهٔ خطی منحصر بفردی که متعلق بکتابخانه حضرت استاد بزرگوار آقای ملک‌الشعراء بهار میباشد (که در سال ۱۰۳۶ هجری) نوشته شده است رونویس شد

و باهتمام این بنده

ح. کوهی کرمانی

صاحب امتیاز و نویسنده مجله ادبی نسیم صبا

در سال هزار وسیصد و سیزده هجری شمسی طبع گردید

محل فروش خیابان نظامیه دفتر مجلهٔ نسیم صبا
« لاله زار کتابخانه طهران

قیمت ۴ ریال

چاپخانهٔ مهر طهران

مقدمه ناشر

منظومهٔ کلمات علیه غرا که از نظر خوانندگان محترم میگذرد **یازدهمین** اثر (۱) ادبی است که باهتمام این بنده حقیر و کمترین خادم معارف حسین کوهی کرمانی طبع و نشر می شود. در**توصیف کتاب**وطرز اشعار ومعرفی شاعر آن، مقالهٔ که حضرت استاد معظم آقای ملک‌الشعراء بهار مرقوم داشته‌اند ومنظومهٔ که ادیب محترم وشاعر شیرین سخن آقای یزمان **گفته‌اند وهردو** در مقدمهٔ این کتاب طبع شده کافی است. **ولیس وراء عبادان قریة**.

آنچه اشاره بدان را لازم ویا لااقل مفید میدانیم مختصر توصیفی ازخود منظومهٔ نسخهٔ اصلی است که این کتاب ازروی آن طبع شده است:

منظومهٔ کلمات علیه غرا بطوریکه بتحقیق پیوسته یکی از آثار مکتبی شاعر شیرین سخن شیرازی وازجملهٔ منظومه‌های اخلاقی است که خواندن وفراگرفتن وحفظ

(۱) اول خلنامهٔ کوهی - فرهاد و شیرین وحشی - روضة - الانوار خواجوی کرمانی منتخب غزلیات خواجوی کرمانی . خلدبرین وحشی کرمان - گلشن صبا ترانه‌های ملی پیروجوان میرزا نصیر اصفهانی - لیلی ومجنون مکتبی - لوایح جامی.

اشعار آن برهرکس خاصه جوانان ومحصلین دبستانها و دبیرستانها بی‌اندازه مفید وبمثابهٔ معلمی اخلاقی است که نکات دقیقه اخلاق را بهترین بیان وشیرین ترین سخن ادا میکند.

مکتبی دراین منظومه شصت کلمهٔ حکمت آمیز از کلمات قصار حضرت (علی بن ابی طالب) «ع» را منظوماً ترجمه کرده و بعد ازترجمهٔ هرسخنی مثلی و حکایتی مناسب باآن بنظم آورده است. اصل عربی هرقطعه درصدر آن نوشته شده است جز دو قطعه هفتم و هشتم که اصل عربی آنها درنسخهٔ که بدست داشتیم نوشته نشده بود وبجای آن سه ستاره گذارده ایم. عده اشعاریکه برای ترجمهٔ هرسخن و تمثیل وحکایت آن منظوم شده محدود ومعین نیست ومجموع اشعار منظومه در حدود ۱۵۰۰ بیت وهر بیت آن آیتی ازفصاحت وبلاغت فارسی است.

نسخهٔ که منظومهٔ از روی آن طبع شده متعلق بکتابخانه حضرت استاد معظم آقای ملک‌الشعراء بهار بوده که درسال ۱۰۳۶ قریب سیصد وبیست سال پیش ازین نوشته شده است وازحضرت استاد معظم کمال تشکر وامتنان دارم که ازراه ادب پروری نسخهٔ نفیس و منحصر بفرد منظومه را در اختیار این بنده گذارند تا بطبع ونشر آن اقدام شود.

درخاتمه نظر باینکه این منظومه در عصری بطبع میرسد که معارف مملکت را در نتیجهٔ مساعی ومجاهدات یگانه سرپرست

علم و هنر پرور بندگان حضرت مستطاب اجل **آقای میرزا علی اصغر خان حکمت کفیل محترم وزارت معارف و اوقاف** دامت عظمة رونق ورواجی دیگر است وبی شائبه اغراق وتملق تشویقات حضرت معظم‌له است که علاقمندان بعلم وادب را بر نشر آثار گذشتگان ترغیب مینماید ، این اثر ادبی واخلاقی‌را بحضور محترم حضرتش تقدیم میدارم .

بهمن‌ماه ۱۳۱۳

حسین کوهی کرمانی مدیر مجلهٔ نسیم صبا

بخامهٔ حضرت استاد بزرگوار آقای ملک‌الشعراء بهار دامت افاضاته‌العالی

آگاهی ما از مکتبی

مولانامکتبی گویند **شیرازی** است ، **آذربیکدلی** مختصر ذکری از او بانام لیلی ومجنونش آورده ، و **مولف مجمع الفصحا** نیز همان مضمون را قدری بسط داده‌وبدون آنکه برمعنی چیزی بیفزاید برالفاظ افزوده‌است. خلاصه آنکه «**مکتبی** نام ، شاعری بوده‌است از مردم **شیراز** که شغلش مکتب‌داری و طبع خوش داشته گاهی غزلی منظوم مینموده تا دغدغه‌ای بخاطرش راه یافت که برطرز **نظامی** مثنوی خمسه گوید لیلی ومجنونی آغاز نهاد تاطبع را بختگی روی دهد وبدیگر مثنویات روی‌نهد ندانم توفیق نظم آن مثنویات را یافت و باقی نمانده یاعمرش بامید او وفا نکرد - لیلی مجنونرا بس نیکو گفته است ...»

اتفاقا در تذکرهای دیگری که درعصر صفویه وبعدازآن تدوین شده مانند تذکرهٔ نصر آبادی - تذکرهٔ **اسحق بیك** و برخی جنگهای کار **هندوستان** وغیره خبری از **مکتبی** نیست واگر هست همان است که دیدیم .

آذرواسحق‌بیك چندبیت از غزلهای **مکتبی**را ثبت کرده و **لله باشی** عین آنهارا نقل نموده است و آن بیتها بقرار ذیل می باشد :

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خوش

ما که‌چون‌دل‌دشمنی داریم‌در پهلوی خویش.

ایضا

شب روم بر بام آنمه چشم بر روزن نهم

شیشه بردارم بجایش دیدهٔ روشن نهم

ایضا

شده روز بیخود آنکس که شبت شراب داده

چو نخفته باغبانی که بگلشن آب داده

ایضا

آلودهٔ گردی ز پی صید که گشتی ؟

غرق عرقی از دل گرم که گذشتی ؟

آنچه ازلیلی و مجنون **مکتبی** بیرون میاید آنست که وی ازمردم شیراز و **مکتبی** تخلص داشته و سفری **بهندوستان** کرده واز راه دریا باز گشته است و در یکی از بنادر عربی پیاده شده ووارد شهری شده که مردمش ازتف خورشید تیره فام بوده اند ومعلوم نیست کدام شهر بوده ولی همین قدرمسلمست که از شهرهای **عمان** یا نواحی خلیج **فارس** بوده است ، و از دور کوهی را که باو گفته اند کوه نجد است مردم بوی‌نشان داده اند . ونیز شك نداریم که بسفر مکه یامدینه نرفته‌است والا مفتخراً ازان نام میبرد ... وبالاخره تاریخ ختم لیلی ومجنون او درسنه ۸۹۵ بوده‌است وصاحب فارسنامه گویدوی در مسجد بردی شیراز که قریه ایست بیك فرسنگی شهر بمکتب داری مشغول بوده‌است.

(فارسنامهٔ ناصری ص ۱۵۱)

از آثار خود او بیش ازین چیزی بدست نمیاید وحتی مکتب‌دار بودن اوهم‌مستنداً معلوم نیست، وتنها این‌حدس را از

روی تخلص او میتوان درست کرد . ونیز اگر بمسامحه قائل شویم ازاشعارلیلی ومجنونش برمیاید که درصدد ساختن خمسهٔ مانند **نظامی و امیر خسرو** بوده است .

تااینجا اطلاعاتی است که ما ازصاحب لیلی ومجنون داریم. اما باید دید صاحب **(کلمات علیهٔ غرا)** که کتابی است ببحر خفیف هموزن **(هفت پیکر) نظامی** و بر طریقه **(حدیقه سنائی)** کیست ؟

شك نیست که گویندهٔ این کتاب نیز **مکتبی** نام داشته است . چنانکه خود گوید :

مکتبی صبر کن بهر سوزی کز پس هر شبی بود روزی

این **مکتبی** درخراسان این کتاب‌را ساخته یااقل ازبرای مردی ملك علی نام که درخراسان بوده است گفته و برای او فرستاده است . زیرا خوداو گوید :

بخراسان ملك علی که فلك

ساخت حکمش روان بملك وملك

اگر کلمهٔ خراسان را در اول شعر مصحف ندانیم کارما مشکل میشود - زیرا در صورتی که این **مکتبی** همان **مکتبی شیرازی** باشد که در ۸۹۵ **درفارس یا هندوستان** میگشته آنوقت درپیدا کردن **ملك علی خراسانی** که مرتبه ایالت‌داشته وبقول شاعر (صاحب ولایت وجاه) بوده بزحمت می افتیم ، زیرا در آن دوره که بحران **خاندان تیموریه** و آغاز مهاجمات **ازبکان** ازمشرق وترا کمه و **صفویه** ازمغرب **بخراسان** است ، **ملك علی نامی** که بقول شاعر : **سالها در ولایت کافر ، بوده خیبر کشای چون حیدر** ، و بعلاوه شیعهٔ **مرتضی علی** هم باشد ، در خراسان وجود ندارد . و از این گذشته

(**خراسان‌خان**) که نام‌پسر این(**ملك‌علی**)است نامش باسامی مردم **خراسان** شبیه نیست و بالقاب مردم **هند** و درباریان **دهلی** و **کشمیر** شبیه است ، وازقضا در ضمن تاریخ **اکبری** هم بنام چنین‌شخصی که ازامرای **سلطان بهادر کجراتی** است‌برمیخوریم. درتاریخ‌مزبور ضمن حوادث سنه۹٤۱ که**همایون‌پادشاه‌گورگانی** بقصد تصرف **گجرات** لشگر میکشد اشاره میکند که : « درنواحی (**مندسور**) میان **هراول** حضرت **جهانبانی** - **بحکه‌بهادر** ومیان **هراول سلطان بهادر-سیدعلیخان و میرزا مقیم** که **خراسان‌خان** خطاب داشت (یعنی لقب) کارزار پیوست »

هرگاه ما لفظ (**خراسان**) را در شعر **مکتبی** مصحف دانسته و **ملك علی و خراسان خان** را از امرای **هندوستان** بشماریم هم از حیث تاریخ حیات **مکتبی** و هم از آن حیث که **ملك علی** نامی در خراسان نیست آسوده خواهیم شد - چه بین ۸۹۵ که تاریخ ختم لیلی و مجنونست و ۹٤۱ که زمان امارت یا صاحب منصبی (**خراسان خان**)می باشد بیش از چهل و شش سال فاصله نمی ماند بعلاوه اشکالی که از عدم مسافرت **مکتبی بخراسان** هست مرتفع میشود ، وبنظر می آید که **مکتبی** این کتاب را درسفر **هندوستان** که خود بدان اشاره کرده برای **ملك علی** نامی که از امرای **گجرات** بوده وباکفار درحرب و جنك بوده است ساخته ، و از قضا درتاریخ **اکبری** هم اشاره شده است که **سلطان بهادر** (**پادشاه وآقای خراسان خان**) باکفار هنود درحال محاربه بوده که**همایونشاه**بروی‌تاخته‌واورا از گجرات‌بیرون کرده،درصورتی که اگر **ملك علی** و پسرش **خراسان خان** را ساکن **خراسان** بشماریم شعر (سالها درولایت کافر بوده خیبر گشای

چون حیدر) درست نمی‌آید زیرا درآن‌عهد ساکنان**خراسان** باکفار همسایه نبوده اند که باآنان جنك کنند ...

نکتهٔ دیگر هم دریکی بودن یا نبودن این دو **مکتبی** مارا دچار دغدغه‌دارد وآن‌سبك دو کتابست - درمطالعهٔ سادهٔ این کتاب ومقایسه آن با لیلی مجنون بخوبی آشکار است که سبك این دو باهم بسی متفاوتست ، زیرا لیلی مجنون سبکی است کاملا **عراقی** که کمی هم بوی **هندی** از آن تاحدی که‌درآن زمان متداول بوده است استشمام میشود - در صورتی که اشعار (**کلمات علیه**) برخلاف شبیه بسبك **سنائی** ولااقل **اوحدی** است ، واگر برخی قوافی دال وذال درآن نمیبود میتوانستیم اشعار مزبور را بشعرای قرن ششم هجری نسبت بدهیم ،وحال آنکه این طرز را درلیلی ومجنون نمی بینیم ، و اشعار لیلی مجنون کاملا بشعرای قرن هشتم ونهم شبیه است و تمام‌لطایف وغنج ودلالهای اندوره ومضمون بندی ونازك‌کاریهای‌عصر **جامی و هلالی و اهلی** را دربر دارد ،

اشعار کتاب حاضر که درزیر دست ماست . بقدری پخته وروان و استادانه وفصیح است که بزحمت میتوانیم آنها را با سخنان شعرای معاصر **مکتبی** برابر پنداریم و اگر **مکتبی** دیگری درقرن ششم یاهفتم **در خراسان** سراغ میداشتیم هر آینه این کتاب را بدو منسوب میساختیم - اتفاقا درنسخ حدایق السحر **رشید و طواط** هم نامی از (**علی نورمکتبی**)دیده شد - ولی‌متاسفانه بعدازطبع‌نسخهٔاخیر که‌باهتمام‌آقای **اقبال آشتیانی** ازروی نسخه خیلی قدیمی برداشته شده‌بود ، **علی نور مکتبی** مذکور با (**عای بوز تکین**) نامی تبدیل یافت ...

باوجود این اختلاف سبک ، تادلیل ثابتی بدست نیامده ما این کتاب را **از مولانا مکتبی شیرازی** (شاعر قرن ۸ - ۹ هجری) میشماریم . و علت اختلاف سبک هم ظاهرا این است که گویاشاعرسعی‌داشته‌است کتاب‌را ساده‌وبعجله‌بسازد و کمتر پیرامون مضمون بندی ونازك‌کاری و هنر نمائی های متداول زمان خود بگردد و چون جنسا شاعری فصیح ومقتدر وپخته کار بوده است این لاقیدی اوباعث خوبی سبك و فصاحت شعر وروانی آن شده و اگر چه در زمان خود شاعر قابل مقایسه بالیلی مجنونش نبوده اما امروز شاید هواداران سبك‌ساده وروان آنرا برلیلی ومجنون او ترجیح دهند.

***

دوست فاضل ما آقای رشید یاسمی چند سال قبل که نسخهٔ این کتاب نزد ایشان بودیعه بود ، مقالتی در سال اول مجلهٔ (آینده) درین باب نگاشتند ودرموقع نوشتن این مختصر متاسفانه دردسترس نبود که از آن‌هم استفاده‌شود و آقای کوهی کرمانی‌در تهیهٔ مقدمه عجله داشتند - طالبان بمجلهٔ مزبور رجوع نمایند .

م . بهار

مقدمه‌منظوم اثر طبع لطیف دانشمند‌محترم آقای پژمان

مقدمه منظوم

باز **کوهی** ترانه ساز آمد(۱) — با بتی نازنین فراز آمد
پرده بر زد ز دری زیبائی — دلبری دلکشی دلارائی
دلبری تازه دلبری محجوب — دلبری با هزار معنی خوب
اخگری، شمعی ، اختری ، قمری — آفتاب نه بلکه خوبتری
خوشتر از هر بر زبان آید — بهتر از هرچه در گمان آید
یافت از مکتبی کتاب نوی — تا در مشرق آفتاب نوی
آری آنماه بر کشیده نقاب — بود محبوب اهل حال کتاب
برد سرخوش ببزم اهل نظر — شمعی از آفتاب روشنتر
شاهدی همدمی دل افروزی — رهنمائی سعادت آموزی
لولوی بی بدل برونق و آب — گوهری همچو کیمیا کمیاب
در سیاهی نهفته چشمهٔ نوش — بازبان مانده شمعدان خاموش
روی زیبای او پریسان بود — زان پریسان زدیده پنهان بود
منبع فیض بود و مطلع نور — لیك در پرده سالها مستور
روشنی بخش چشم عالم بود — لیك بینای روی او کم بود
نو گلی نغزبود وجان پرورد — لیك بر شاخه منحصر درفرد
ماندهٔ در دست بوستان وقار — **رونق‌افزای باغ فصل بهار**
ملك آن سرور سخن گویان — ملك آن پادشاه نیکویان
آنکه ما را سخنوری آموخت — راه آئین شاعری آموخت
ملك شاعران ایران اوست — مردم دیده دبیران اوست

(۱) اشاره بگیتی است که سابقا بوسیله ناشر (آقای کوهی کرمانی) مدیر مجله نسیم صبا انتشار یافته است

آفرین گوی او زبان سخن   که ازو زنده گشت جان سخن
ماهمه صورتیم و جانست او   آنچه خواهد ادب هما نست‌او
روی ما را اگر نکو بینی   نیك بنگر که عکس او بینی
ملك است او شاعران ورواست   که از کشور سخن برخاست
آنکه جایش ز فضل بر فلك   ازچه رو خوانمش ملك ملك‌است

***

مکتبی را بلیلی و مجنون   سخنی هست از سخن بیرون
واین‌به‌از آن‌شد است‌ونسبت‌بعید   کاین بود ابتکار و آن تقلید
آن یکی دلبریست بازاری   صنمی چیره در دلا زاری
این‌یکی طرفه شاهدی ازلی‌است   پرتوی ازفروغ لم یزلی است
آن همه شرح طبع شیطانی   این همه وصف روح رحمانی
آن یکی کولب‌این یکی ماهست   آن‌یکی بنده این یکی‌شاهست
وصف این باشد از بیان‌بیرون   کان زدل آمداین زجان‌بیرون
غرض‌نسبت میان این دوخطاست   کان کلام وی‌این کلام خداست
گشته برفرق این کتاب افسر   گوهر فکر شاه دین حیدر
کلمات قصار شاه نجف   داد این نامه را هزار شرف
بر گفتار بوتراب الحق   نیست در قول مکتبی رونق
زانکه این‌متبع است و آن‌موجز   زانکه‌این صنعت است‌وآن‌معجز
در بر آفتاب عالمتاب   کرم شبتاب را نماند تاب
لیك چون ترجمان حیدر شد   خزفش همبهای گوهر شد
طبعش از فیض حق تواناشد   چشمش از نور قدس بیناشد
سخن شاهرا چو ترجمه کرد   سخن خویش‌را به ازهمه کرد
شاه مردان امیر دین پرور   شیر یزدان ولی حق حیدر
آنکه خورشید علم وعالم حلم   خواند او را در مدینه علم
نفس بی علت وجود او بود   چه بگویم که هرچه بوداوبود

قدرت صنع قادر ازلی   شد پدیدار از کمال علی
جلوه حق بذات اطهر اوست   حق هویدا ز پای تاسراوست
حق چو ازتیغ او قوام گرفت   عالم از دین حق نظام گرفت
ز نصیحت ز آشتی زنبرد   راستی بهر دین جها که‌نکرد
نامه دیدیم کار نامه بسی   همسر او نیافتیم کسی
خلقی از آن خدای خوانندش   کز بشر نیست کس همانندش
هست او نقش بودلم یزلی‌است   قصه کوته که‌هرچه‌هست‌علی‌است
بهر ادراك رو تمیز کجا   من کجا مدح آن عزیز کجا

***

هر که ایران پوست‌باشد ورواست   گر علیرا برد نمار رواست
زانکه تا اوبدست حق بنشست   ملك ایران زدست ناحق رست
که نورزد بحکم عقل متین   شیر یزدان بشیر مردان کین
خوی تازی اگر چو اوبودی   حال ایران زمین نکو بودی
نشدی زانچنان زیبا نکاری   روز ما همچو رویشان تاری
به که لب زین سخن فروبندم   طبعرا راه گفتکو بندم
زانکه نزدیك صاحبان ادب   تا قیامت بذم قوت عرب
شرح صفین کربلا و جمل   بس که خیرالکلام قل و دل

***

اشتری‌ای‌خجسته صدر گرام(۱)   ای محمد خصال احمد نام
کیست کت دیده واسیر تونیست   راست گویم کسی نظیر تونیست
تو بصورت ز اهل دنیائی   لیك برتر بصورت ازمائی
رشك خورشید آسمان ز بها   بر زمینی چو ذات حق یکتا
گمرهانرا بجز تو هادی‌نیست   نا مرادی تو نامرادی نیست

(۱) حضرت آقای میرزا احمدخان اشتری متخلص به یکتا

من نه خود گفتم این مقدمه‌را — که بامر تو گفتم این‌همه را
سخنی چند از آن زبان گفتم — آنچه گفتی بگوی آن گفتم
ای زدانش گرفته بی حد بخش — اگراین گفته‌سخته نیست ببخش
طبع افسرده را سخن اینست — چکنم تاب طبع من اینست
طبع پژمان زشعر تر دورست — روح اومرده است معذوراست

۳ بهمن ۱۳۱۳ — **حسین پژمان بختیاری**

یازدهمین گره از رشته انتشارات مجله ادبی نسیم صبا

از آثار مکتبی شیرازی

کلمات علیّه غرّا

ازروی نسخهٔ خطی منحصربفردی که متعلق بکتابخانه حضرت استاد بزرگوار آقای ملك الشعراء بهارمیباشد (که درسال ۱۰۳۶ هجری) نوشته شده است رونویس شد

و باهتمام این بنده

ح . کوهی کرمانی

مدیر و نویسندهٔ مجله ادبی نسیم صبا

در سال هزار وسیصد و سیزده هجری شمسی طبع گردید

چاپخانهٔ مهر طهران

بسم الله الرحمن الرحیم

جل من لا یموت

آنکسی را بزرگ دان که اجل
نتواند بدو رساند خلل
آنکه مردم بزرك خوانندش
گر نمیرد بزرگ دانندش
چه بزرگی در آن حقیر بود
که بدست اجل اسیر بود
آن کسی را بزرك دان پیوست
که زبردست او نباشد دست
آنکه زو کوته است دست اجل
نیست الا خدای عز وجل

فی التمثیل

چونکه فرعون غرقه شد در نیل — دستگیرش نه غیر عزرائیل
گفت با عارفی که در تابم — دست گیر از میان غرقابم
عارف انداخت برسرش سنگی — کای ز نامت زمانه را ننگی

با (ضعیفی) و بینوائی تو — می کنی دعوی خدائی تو
هر که را مرك در قفا باشد — نتوان گفت کو خدا باشد

خف الله تامن غیره

باش ترسان ز خالق متعال
ایمن از غیر باش در همه حال
گرچه نوح است ترس یزدانت
موج طوفانت جوشن جانت
لطف حق گر بود خلیل تنت
شعله آتش است باد زنت
حرز جان است ترس ایزد پاك
هر که دارد ، ز کس ندارد باك

فی التمثیل

هیشد ابدالی ازخدا ترسان — برلب بحر هند ، رهپرسان
چون دل خود مجرد ، وتنها — یك طرف بیشه یك طرف دریا
ناگهان ببری اژدها پیشه — سرجو کوهی برونشد ازبیشه
مرد رهرا که پای رفتن بست — خواست ازهیبتش بدریاجست
سربرآورده دیدچون گرداب — بفرو بردنش نهنك ازآب
مردرا روز شد شب تاریك — همه سوچاه دیدو ره باریك
ببر تا که بقصد آن دلتنك — جست وافتاد دردهان نهنك
ببر شد صید اژدر ، دریا — مرد رست ازدم دو اژدرها
تابدانی که هر که ترس خدا — دارد ، ایمن بود زبیم بلا

توکل علی الله یکفیك

گر توکل بود ترا بخدا
آن توکل کفایت است ترا
با توکل بود عدویت یار
تیغ بارانت آهنین دیوار
تو به یزدان سپار جان و سرت
که نگه دارد از همه خطرت
چکنی آهنین حمایل را
بتوکل کن آهنین دل را
گرتوکل بحق کنی به یقین
پاس دارندت آسمان و زمین

فی التمثیل

شیر مردی توکلی گاهی — نر شیری بکشت درراهی

از اینجا چند سطر افتاده

گرد دنیا مگرد دنیا دار — سك و مردار را بهم بگذار
آنجهان چون گل اینجهان خاراست — در گل وخار فرق بسیاراست

فی التمثیل

دو ملك زاده در سفر بودند — در عمل ضد یکدگر بودند
این یکی نیکبخت بود و تقی — وآن دگر شوم و بدفعال وشقی
ره دو شد در میان دشت سیاه — همچو در نیمه شب سفیده ماه

یك ره از راستی چو تیر نمود — زده سر بر نشانه مقصود
ره دیگر کج از نگونساری — توشه آن مشقت و خواری
آن دو شهزاد برطبیعت خویش — هریکی راه‌خود گرفته به پیش
یك برادر ز رفتن ره راست — پادشه شد چنانکه‌دل میخواست
وانکه کج‌رفت چون نگونساران — شد گرفتار وادی ماران
تا بدانی که هر که‌جزره راست — میرود ، در دهان اژدرها است

ذکر الموت صیقل القلب

صیقل یاد مرك چون جوشن
کند آئینه دلت روشن
غم عالم اگرچه کم نه‌بود
چون غم مرك هیچ غم نه‌بود
هر کجا یاد مرك جای کند
بیت احزان طرب سرای کند
هر که در تلخی اجل نگرد
تلخی غم‌ تر نجبین شمرد

فی التمثیل

خسروی وقت رفتن بستان — گذر افکند سوی گورستان
دید دیوانه هیاتی هشیار — خانهٔ ساخته ز سنك مزار
شاه در کار مرد حیران ماند — مرکب از ره بجانب او راند
گفت کاین‌جا،چه میکنی ای‌پیر — چیست این گور خانه دلگیر
خیز بگشادل از گل و بستان — چه گشاید ز سنك گورستان
پیر گفت این ولایت عدم‌است — غم دنیا دراین مقام کم است .

زان درین گورخانه خاموشم — تا نگردد اجل فراموشم
تو و طرف بهار در بستان — من و فصل خزان گورستان
گراز اینجا برون روم خیره — گردد آئینه دلم تیره
نرسد زین هوا بدل زنگار — کز تف سینها است آتش بار
صرصر مرگ چون بدل گذرد — همه غمها چو پشه باد برد

ذکرالموت جلاءالقلوب

هر که نسیان مرگ کرد شعار
گیرد آئینه دلش زنگار
گرنه یاد اجل بود آن زنگ
گردد آئینه دلش چون سنگ
هر سیه کارئی که در عمل است
از فراموش کردن اجل است
گو غم مرگ رابسنگ سیاه
بنویسند از او برآید آه
هر که او مرگرا بهشت ازیاد
اجلش یاد داد چون شداد

فی التمثیل

بود شهزادهٔ بخطه چین — پرورش یافته بزیر زمین
نه خبر از سپهر خرگاهی — نه زاحوال مرگش آگاهی
عاقبت چون مدد نمودش بخت — همچو یوسف زچه رسید بتخت
دید گردنده چرخ بوالعجبی — سال وماهی دو روزوشبی

خوند سوی خود ازیسار ویمین — کار دانان جمله روی زمین
گفت باید زسنگ بستن وخاك — نردبانی بگنبد افلاك
تا به بینم کاین چه هامونست — چیست این چرخ و گردشش چونست
حاضران کاین حدیث بشنفتند — همه پنهان بیکدگر گفتند
کاکه از مرك نیست شهزاده — زونکه چون سبزه زیر گل زاده
دانه وار از زمین برآمد شاه — نیست از آسیای چرخ آگاه
بعد یك لحظه شاه گشت سوار — صد بیابان سیاه گشت سوار
شاه در راه دید گورستان — سنك لاخی میان شورستان
گور کن تازه کنده بود مغاك — تا کند مرده نوی در خاك
شاه گفت آن جنازه بنهادند — کفن از روی مرده بگشادند
دید هم سال وهم رخ و هم قد — آدمی زادهٔ بصورت خود
گفت چون باز گشت بودبخاك — من چرا آمدم برون ز مغاك

ثلاث مهلکات بخل و شح و عجب

آدمی را کشنده است سه چیز
بخل و عجب و هوا پرستی نیز
بخل و عجب و هوا که در بشوند
از سنان اجل کشنده توند
هر که بربخل و عجب روی آرد
از هوا سنك برسرش بارد
بخل کشتی است دوزخش دریا
لنگرش عجب و باد بانش هوا

بخل و عجب هوا پرستی مرد
آفتابش فرو برند بکرد

فی التمثیل

سه پسر از پدر شدند بقهر — به تجارت برون شدند زشهر
آن یکی مالدار بود وبخیل — که ندادی جوی به عزرائیل
واندگربود معجب وخود رو — که نیاورد سربچرخ فرو
واندگر فاسق و هوا پیشه — که ز تیغش نبودی اندیشه
شامگاهی که از شدن ماندند — به یکی کاروانسرا راندند
از قضا شاهـــزادهٔ چون ماه — از پدر دور مانده بود سیاه
قدی از راستی چوسرو چمن — تنی ازنازکی چوبرك سمن
غارتش کرده دزد ، دل بریان — هم پیاده بماند وهم عریان
شد در آن کاروانسرای از دور — گرسنه تشنه مفلس ورنجور
دید هرسوخری و زنگلهٔ — بار آنجا فکنده قافلهٔ
زده لم آن بخیل برسر بار — سروروچون لدوی سر که یار
گشت شهزاده پیش خواجه دوتا — کرد بروی سلام و گفت دعا
گفت دزدان کمینی آوردند — برك و سازی که داشتم بردند
زین سخن خواجه رو بگردانید — بسنان زبانش رنجانید
گفت دزدان که حمله آوردند — کاشکی با خودت همی بردند
گفت آبم بده بحق نبی — که بجان آمدم زتشنه لبی
گفت بالله ز آب نم ندهم — جای آرام وخواب هم ندهم
شاهزاده ز بیقراری دل — پیش معجب شد از برمبخل
دست برهم نهاد و کردسلام — جست آنجا بعزت وا کرام
اوهم از کبرو بخل آب نداد — بلکه از نخوتش جواب نداد
فاسقك کان عذار ساده بدید — جست ازجای خویش پیش دوید
بصد ابرام نزد خود خواندش — بهزار اضطراب بنشاندش

خواست تابوسهٔ بهلب دهدش — سینه برسینه لب بلب نهدش
شاهزاده ز بیم دزدی مرد — همه شب پاسبانی خود کرد
صبح چون شاهزنگ را سرزد — علم شاه روم سر برزد
پدر شاهزاده بالشکر — از درکاروانسرا زد سر
رفت شهزاده پیش شاه نهفت — غصه روز و قصه شب گفت
حال برشاه چون که شدظاهر — در زمان ساخت هرسه راحاضر
کرد مال بخیل را تاراج — که بیکروزه قوت شدمحتاج
معجبك را زبعد صد خواری — کرد مشغول امر گل کاری
فاسقك بهر عبرت اشرار — در زمان سربلند شد ازدار
هرسه از سرنوشت روز ازل — یافته از فلك جزای عمل
عاقبت هر کسی زبست و بلند — بجزای عمل شود پابند

***

اصل ایمان بود سخا و حیا — خاصه کافزون کنی برو تقوا
از سخا و حیا و تقوا نیز — میشود مردچون فرشته عزیز

فی التمثیل

تاجری میگذشت در بازار
دید زیبا کنیزکی تاتار
نازنین طلعتی بخوبی فرد
شمع فانوس ماه گردون کرد
دیده خورشیدماه منظریش
زرد رو گشته از برابریش
خواجه کان ماه رامشاهد کرد

از جگر بر کشید ناله درد

آنچه از نقد و جنس حاضر داشت

همه در راه آن کنیز گذاشت

چون خریدار یوسف از امید

لعل و زر داد و آفتاب خرید

پیش آن ماه آسمان پایه

بیخور و خواب بود چون سایه

گرچه می‌سوخت از غم آن ماه

لیك می داشت دست از و کوتاه

آن پری دید چون مروت او

کرد جا دردلش محبت او

دید از بسکه پاکی و کرمش

مهر او میفزود دمبدمش

یکرهش گفت برخود از اختر

که منم شاه شرق را دختر

پدرم جنك داشت با دشمن

او شکست و اسیر گشتم من

بدیار پدر بیر بازم

که در آنجا توانگرت سازم

خواجه بربست بار ازان منزل — کرد از عود و صندلش محمل

برد نزدیك شهر خود مه را — ساخت آگاه ازان خبر شه را

شاه رفتش پذیره با لشگر — پیش خود برد خوجه‌و دختر

چونکه آن مه بنزد شاه جهان — شرح احسان خواجه کرد بیان

شاه از بهر خاطر دختر — خواجه را تاج سر نهاد بسر

بست با او نکاح دخترخویش — ساخت والی ملك ولشگرخویش

چون‌عنان سوی نیکخواهی تاخت — آخر الامر پادشاهی یافت

این همه دولتش که‌روی نمود — از حیا و سخا و تقوا بود

***

رخنه مرد حرص کوشیده

نشود جز بخاك پوشیده

حرص پیشه ز گردش افلاك

نشود سیر جز بخوردن خاك

مرد را حرص در بدن حالیست

راست مانند کاسه خالیست

همه تن حرص وقوت چندان نه

همه اعضا دهان ودندان نه

فی التمثیل

ناخدائی بچین شد آمد داشت — قرب پنجاه کشتی ازخودداشت

با جهان دیدهٔ که دانا بود — یك رهی در میان دریا بود

گفت اگر بودیم دو بازوی‌سخت — دست رس بودیم ببازوی بخت

آب را صاف کردمی ز نهنك — بحر را پاك کردمی از سنك

همه گردابهای دریا را — بستمی رخنه زاهن و خارا

تا که ایمن شدی دران پیوست — بارم ازغرق کشتیم ز شکست

مرد دانا که این حدیث شنفت — خندهٔ کرد و در جوابش گفت

رخنه شاید بر آب عمان بست — رخنه حرص خواجه نتوان بست

غرقه مال هست غرق خلاب — همچو غواص تشنه درتك آب

داء النفس فی الحرص

حرص بگذار کافت مرداست

وندرو نفس را بسی درد است

حرص طماع را که خود کامه‌است

زهر در جام ومار در جامه است

محنت از حرص خیزد ای درویش

هر که را حرص بیش محنت بیش

چونکه دام اجل نهاد ایام

حرص‌را ساخت دانه آن دام

به که باحرص کس نیامیزد

زانکه از حرص نقص دین خیزد

فی التمثیل

بشنو این را که دزد آگاهی — تاجری را فکند در راهی

بی محابا بقصد کشتن او — زخمها زد ز تیغ بر تن او

زرجوخورشید رفت‌همچون‌میغ — جا کها ماند در تنش از تیغ

خواجه‌را در جنازه درکردند — پیش حجام شهرش آوردند

مرد حجام هم بناکامی — کرد خیاطی نه حجامی

عارفی میگذشت در بازار — سوی حجامش اوفتاد گذار

دید او را ز سوزن حجام — همچو غربال رخنه بر اندام

گفت آنکش حریصی آموزند — جامه دولتش چنین دوزند

پارها دوختن به پیرهنت — به که دوزند پاره پاره تنت

دواءالقلب الرضاء بالقضاء

بقضای خدا رضا دادن

درد دل را بود دوا دادن

چون عنان همه بدست قضا ست

چاره تسلیم و پیروی رضا ست

چون فلك یاد خود نشاید ساخت

با بد و نیك او بباید ساخت

گر بود خانه لیل طوفان خیز

نقش دیوار را چه پای گریز

وقت طوفان زباد کوه ربای

چون بماند درخت پا برجای

فی التمثیل

آن شنیدی که تند بادی‌جست — کشتی در میان بحر شکست

عارفی در چنان تلاطم سخت — ماند بر تختهٔ چو مردهٔ تخت

دید کز هردوسوی او دونهنك — قصد او کرده آمدند به تنك

مرد راهی ندید غیر رضا — جان به یزدان سپردوتن بقضا

بود بیچاره عارفی تاجر — کز هوا گشت طایری طایر

بال ها کوه تا بکوه چو ابر — ساق وچنگال چون درخت سبطر
چنك او مرد را زتخته ربود — تا براو بچه را کند خوشنود
چون به نزدیك آشیانه رسید — بچه را در دهان ماری دید
مردرا جست وبرزمین انداخت — این بخویش او بازده ها پرداخت
تا بدانی که هر که دل برضا — به نهد بد نیایدش زقضا

بع الدنیا بالآخرة تربح

بیع دنیا به آخرت کن زود
که بیابی ازین معامله سود
هر که دنیا به آخرت بفروخت
خاك ره داد و کیمیا اندوخت
پیش آن دیدهٔ که پرنور ست
این جهان دیو آن جهان حورست
به که سود و زیان خود دانی
حور ندهی که دیو بستانی

فی التمثیل

مفلسی جوهری بر رهگذری — صدفی دید پیش پیله وری
خواجه کان کنج بر سر ره دید — پیله ور را بغایت ابله دید
دو سه فلسش روان نهادبکف — بکف آورد تا کشوده صدف
آن صدف را کهشب چو ابر شکافت — گوهری چون ستاره دروی یافت
گشت از آن گوهر گران پایه — خواجه تاجری گران مایه
دوجهان چون ترازوی دوسر ست — دریکی سنك ودریکی گهر ست
لیك انکس که دیده اعمی داشت — سنك را بستد و گهر بگذاشت

هر که بر دنیا آخرت بگزید — نقد بدداد وجنس خوب خرید

نعیت الیك نفسك حین شاب راسك

صبح پیری چو بردمید از موی
دیده از خواب نوجوانی شوی
صبح پیری چو گشت دیده گداز
عینك دیدهٔ دیدهٔ دل ساز
اول روز اگر نکردی کار
آخر روز جبر رفته بیاد
اول شب پی نکونساری است
آخر شب برای بیداری است

فی التمثیل

پادشاهی رونده پیکی داشت — که تکش سایه را براه گذاشت
خواند روزی و نامهٔ دادش — بچهل روز ره فرستادش
گفت تاچل شبان روز جواب — گر نیاری ترا کشم بعذاب
رو بره کرد پیك عالم سوز — طایری گشت بالش از شب وروز
از قضا رفت در دهی شامی — دید ماهی نشسته بر بامی
ماهتابی بخوب سیمائی — آفتابی بعالم آرائی
پیك سر گشته شدجنان زهوس — که ندانست پیش را از پس
مدت بیست روز بر دربار — ماند چون نقش سنك بردیوار
چون خرد یافت راهش آمد یاد — ترس وتهدید شاهش آمد باد
اندران بیست روز گرچل ماند — راه چل روزهٔ که داشت براند
اول عمرش آنچه شد بزیان — شد در آخر بی تدارك آن

رخ زیبری چو مرد راشدزرد بایدش جبر تو جوانی کرد

برکة العمر حسن العمل

عمر کامد عطیه ازلی
باشدش برکت از نکو عملی
در رهٔ عمر کز اجل جاهت
عمل نیك تحفه راهت
هر که او نیك و بد مقابل کرد
زهر در آب زندگانی خورد

فی التمثیل

از ره افتاد عارفی در دشت به میان قبیلهٔ بگذشت
دید چون عقد زلف جانانه بسته از موی خانه در خانه
زان همه مردمان بدیدن تیز دید یك پیر ودیگران نوخیز
عارف اندر سرای پیر آمد به کمانخانه همچو تیر آمد
یافتش زاهدی خدای پرست بوریائی بزیر و سبحه بدست
خرقهٔ در برش چو برك نهال وصله برهم کشیده چندین سال
کاسه چوبین کلاه پشمینش خاك بستر کلوخ بالینش
عارفش گفت کای براه صواب این سئوال مرا بگوی جواب
زین گروه‌ازچه نیست غیرتو پیر یك کمان درمیان این همه تیر
گفت هست این قبیله دزدان که ندارند ترس از یزدان
بهر دزدی روند بر سو ره کشته گردند صد صدو ده ده
چونکه آزار خلق شد فنشان زان به پیری نمیرسند ایشان
زود میرند از تبه کاری چه سفیدی است در سیه‌کاری
از بدافعالی است‌و نیست‌شکی که به پیری نمیرسند یکی

توتین دان که هر که بدعمل است آفتاب گریوهٔ اجل است



از آثار قلمی آقای کمال‌الملك مخصوص مجلهٔ مهر

بلاء الانسان من اللسان

مرد گوینده را میانهٔ جمع
خطرش از زبان بود چون شمع
تن غلاف وزبان چو تیغ جدل
تیغ برد غلاف خود اول
همچو کبریت کاتش افروزد
ازازل جسم خویشتن سوزد
تازبان آفت نشد چندان
اره برفرق او نه از دندان

فی التمثیل

پادشاهی گریخت از بدخواه … همه بیراه میشد و بیگاه
ناگهان درشتاب پیش ازپیش … صعب رودی براهش آمد پیش
تندرو رود کوه فرسائی … هر حباپش ژرف دریائی
اژدهائی چو ابر باران بار[1] … پوست انداخته هزار هزار
شاه جمعی بدید ولب رود … دام ماهی درآب کرده فرود
گفت ازین رود جان چگونه برم … پل کجا بسته‌اند تا گذریم
که بود از گذار رود آگاه … که کند فرق راه را از چاه
گفت شخصی رویدازین هنجار … که گذارست بلکه راه گذار

(۱) اصل ابر و باران مار

شاه گفتا تو از نخست گذر … تاشود گفتهٔ توام باور
مرددر کارخویش حیران گشت … زان زبان آوری پشیمان گشت
لشگر ازهر کنارچون گچ کوب … کوفتندش بتازیانه وچوب
مرداز آن چوبها که تابش برد … زد بر آن آب وتند آبش برد
آدمی همچو شمع درهمه جا … از زبان خود اوفتد به بلا
مرد خاموش درامان خداست … آدمی از زبان خود به بلاست
سر زتیغ زبان خویش بتاب … که زخون تو داده‌اندش آب

طوبی لمن رزق بالعافیه

هر که را گشت عافیت روزی
خنك آ ندولت شبانروزی
نه بهست از حصول دلرائی
نه به از کنج عافیت جائی
گر تو دربستهٔ و وارسته
همه عالم تراست دربسته
عافیت خانه ایمن از خطرست
که جهانست و از جهان بدرست

فی التمثیل

پادشاهی ز بیم دشمن تاخت … شامگه سایه بر دهی انداخت
دید در کنج ده گشاده دری … پشت واکرده پیر برزگری

جو و گندم نهاده خم درخم تکیه کرده بران جو و گندم
کرده چون طاق خانه از بنیاد بدو بازوی خود سرا آباد
شاه را زآن فراغ رشك آمد زان حضورش بدیده اشك آمد
بانك زد پیر را که مهمانم گر گذاری بگوشهٔ خانم
پیر برجست و در سرا بردش وانچه درخانه داشت آوردش
شاه گفتا دلم درین بند است که بدانم که عمر توچند است
پیر گفتا گمان برم بر خویش که بیدسال عمرم ازصدبیش
شاه گفتش که ای حمیده‌خصال چند شه دیدهٔ درین صد سال
پیر گفتا بحال خود بودم قصهٔ هیچ شاه نشنودم
عافیت سایه بروی اندازد که ز خود با کسی نبرداژد
تا نیفتی بگردش گردون مرو از کنج عافیت بیرون

طوبی لمن لااهل له

ای خوشا عاقلی که زن نکند
جان خود را وبال تن نکند
پارسائی به از زن و فرزند
هم ز سرچشمه آب فتنه ببند

مثل

رفت دانائی از جهان بکنار چون شناور ز قلزم زخار
پادشاه زمانه دید صلاح که دهد دختر خودش بنکاح
رفت دلاله با هزار آئین نزد آن پارسای گوشه نشین
گفت باو هرآنچه شاهش گفت که بباید قبول کرد این جفت

مرد دانا ز قول دلاله خندهٔ زد چو غنچه بر لاله ۱
گفت درخانه ام که اندك‌جاست جای‌من نیست جای‌جفت کجاست
خانه زان تنگم اوفتاده پسند تا نگنجد درو زن و فرزند
گفت دلاله بهر این خانه هست صد قصر پادشاهانه
گفت دانا ز هم نشینی زن آسمان تنك میشود برمن
ازحریصی گدای ره باشی باش قانع که پادشه باشی
هر که قانع‌شود باندك وبیش۲ پیش او پادشه بود درویش
مرد قانع نه دولت کم یافت بلکه شاهی هردو عالم یافت
نکشد قانع از مشقت و کین هیچ منت ز آسمان و زمین
هر که او یافت چون قناعت گنج پادشاهی است بی مشقت ورنج

مثل

قانعی ژنده پوش ناگاهی درمی یافت در سر راهی
رفت وبنهاد شاه را درپیش گفت بستان زشاه ای درویش
خرج کن این که حالیا دارم کانچه یابم دگر برت آرم
زین سخن پادشاه صاحب مال خندهٔ کرد و گفت ای ابدال
مملکت دارم وخزینه وتاج کی بدین یکدرم بوم محتاج
گفت درویش من نخواهم چیز میتوانم گیاه خوردن نیز
تو فرستی بهر طرف لشکر که گدائی کنند بهر تو زر
چون منم قانعم و تونی باخواست پادشاهی مرا و فقر تراست

الذل مع الطمع

از طمع دور بودن از ورع است
همه خواری مرد درطمع است

(۱) ظ : غنچهٔ لاله. (۲) ظ : اندك خویش

هر که را باطمع سروکارست
گر عزیز جهان بود خوارست
مرد طامع که راندهٔ درها ست
روزیش در دهان اژدرهاست
هم طمع هم کرم سه حرف تهی
چه خورد پر طمع زحرف تهی

مثل

دو ملك زاده باهزار صداع   بهریك ملك داشتند نزاع
پیش نوشیروان شدند از راه   تایکی را از آن دوسازد شاه
چون دم آمد که پیش ره یابند   بار دربارگاه شه یابند
شاه فرمود تا جواهر دار   ریخت مشتی گهر براه گذار
چون ملك زادگان براه گذر   عوض هریك یافتند گهر
آن یکی رفت و دامن اندرچید   وین چو گنجشك دانها ورچید
شاه دید از دریچه ایوان   که که تیراست دوره وکه کمان
بی طمع را بتخت ملك نشاند   پرطمع را بزجر وخواری راند
خوش بگفتند مردم هشیار   که طمع روسیاهی آرد بار
طمع آزاد را کند بنده   سازدش درجهان پرا کنده

كفاك من عيوب الدنيا الابقى

کار دنیا جز اتفاقی نیست
عیب او بس همین که باقی نیست

تازند چرخ سکهٔ بر زر
کم کند نقش سکهٔ دیگر
دل بدنیا منه که میگذری
به مقیمی چه دل نهد سفری
چرخ را دام خود مکن ز هوس
مرغ پر باز را مساز قفس
زال دنیا اگرچه دردیبا ست
باطنش زشت وظاهرش زیباست

مثل

چونکه شداد عاد ساخت بهشت   هم گهر سنك وهم عبیر سرشت
زیرکان زمانه را طلبید   وز میانشان یکی حکیم گزید
گفت بگذر به این بهشت مرا   گلشن عنبرین سرشت مرا
مرد گوهر شناس صاحب دید   شد درآن گوهرین بهشت چمید
دید شهری بخرمی چو بهشت   خانها لعل سنك وزرین خشت
طاقهاش از جواهر همسنك   همچو قوس و قزح مرصع رنك
قصر ها از بلور و از مینا   نردبان از عقیق وکاه ربا
از برای نشست هر روزه   خانه لعل ، آستانه فیروزه
گوهرین کاسه جوهرین ابریق   طشت فیروزه آفتابه عقیق
هرطرف پرده های تنگ تنگ   چون بهار از حریر رنگا رنك
سبزه وگل زبرجد ویاقوت   دیدش روح بیدلان را قوت

مشك بیبو بنفشه اش توده
نافه ساده صندل سوده

مرشکان در مرصعینه نهال
همه زرین تن ومرصع بال

ماهی سیمگون بجوی ملاب
متحرك چو ماه نو در آب

خاکش از مشك وعنبر وکافور
بادش از عطر چون بخاربخور

زنیقش سیم عنبر آلوده
خیریش زرگوهر آموده

چون جهاندیده آن مقام بدید
آهی از جان سوزناك کشید

پیش شداد رفت دل پرتاب
سینه پرآتش و دودیده پرآب

گفت مطلق بهشت بود ای شاه
گرنه بودی درو اجل را راه

نیك گنجی است لیك آن نه نکوست
که ره اژدهای مرك دراوست

چون بناکامیت بباید هشت
دوزخ است اینکه ساختی نه بهشت

کفاك هماذکرك بالموت

از جهان بس غم همین خوردن
که بدانی که بایدت مردن
گر جهانی نشاط وناز بود
باغم مرك جانگداز بود
از زمین تالحد دو گز چاهست
زنده تا مرده اینقدر راهست

مثل

بینوائی زگرد راه سفر
بیکی شهرش اوفتاد گذر

خلق را دید برطریقهٔ گشت
همه از شهر رونهاده بدشت

شاهبازی[۱] فکنده درپرواز
تا کرا پادشاه سازد باز

هر که بازش بسر گشادی پر
افسر ملك یافتی برسر

چون که باز ازهوا فرود آمد
برسر آن گدا فرود آمد

خلق جمع آمدند باتعظیم
ساختندش خلیفه براقلیم

آنچنان مفلس بنان محتاج
گوهرین تخت شد مرصع تاج

بعد یکهفته از اقارب شاه
بینوائی دگر رسید از راه

دید درویش را بتاج وبتخت
از همائی چنان همایون بخت

خلق آن شهر وچند شهر دگر
همه دربند گیش بسته کمر

هرنفس میکشید آهی سرد
اشك سرخش روانه بررخ زرد

مرد گفت ای سعادت واقبال
قدمت را نموده استقبال

گر کسی از نیاز و فاقه گریست
تو شهی گریه کردنت ازچیست

یاد می آر بینوائی خویش
شکر میکن بپادشائی خویش

شاه گفتا توهم برآری آه
گر ز احوال من شوی آگاه

منگر این عیش پادشاهانه
کین بود دام مرك را دانه

خلق این شهر را زمدت پیش
آنچنانست رسم وعادت وکیش

که بهر سال خطبهٔ خوانند
پادشاهی بتخت بنشانند

اژدهائی است درگریوهٔ کوه
که سر سال رو نهد بگروه

درهمان لحظه شاه را آرند
بدم اژدهاش بسپارند

من درین غم چگونه باشم شاد
کی چنان هیبتم رود از یاد

باغم مرك کس نباشد خوش!
آیبانرا چه عیش در آتش !؟

---

(۱) اصل : شاه بازی

كفى بالشيب ناعيا

پيريت بس خبر دهندهٔ مرگ
كه چو آمد خزان بريزد برگ
برف پيرى كه مايهٔ خلل است
اثر ابر تيرهٔ اجل است
مو كه كافورى آرد از شبهى
نامهٔ عمر شويد از سيهى
موى چون شد سفيد وپشت نگون
خيمهٔ عمر را شكست ستون
پير از افتادگى كجا خيزد
چون خزان زرد شد فرو ريزد

مثل

پادشاهى بحيله وتدبير — كرد خصمى بزرگ در زنجير
قلعهٔ داشت واندرو يك چاه — اين بماهى رسيده آن تا ماه
شاه رابعد سالهاى دراز — كه او بخاطر آمد باز
گفت شخصى برارد از چاهش — بكشد در برابر شاهش
چاكران از چهش برآوردند — موكشان بردر شهش بردند
ديد قدش خميده موى چو شير — رفته در چه جوان وآمده پير
رفته چون ميغ بربلندى كوه — همچو برف آمده به نزد گروه
شاه گفتا ز كشتنش چه اميد — كشتنش را بست موى سفيد
چه بچاه افكنم نگونسارش — كز عصاكرده چرخ بردارش
چه سرش افكنم بتيغ جفا — كه سرش خود فتاده است پا

كفى بالشيب داء

پير را درد دل چراز كست
پيرش درد بيعلاج بست
پير زخم اجل زجان خوردست
چون ننالد كه جمله تن دردست
او جراحت شد و سفيدى مو
نمك افشانده برجراحت او

مثل

كردى از درد پيرى افغان داشت — كانچه بردست جمله برجان داشت
شد پسر از براى تسكينش — كه طبيب آورد بباليننش
چونكه آمد برش طبيب عزيز — پير نالنده يافت او را نيز
فلاش تن شكسته چون كج كوب — وانگهش بسته ازعصا بر جوب
گفت اگر داشتى دوائى درد — او نخستين دواى خود ميكرد
برف پيرى بهر سرى كه بخفت — نتوانند خلق عالم رفت !..

زوايا الدنيا مشحونة بالرزايا

ملك دنيا كه جاى طيبتهاست
گوشهايش پر از مصيبتهاست
دهر جز دوزخى برآتش نيست
كه دراو هيچ جايگه خوش نيست

آسمانها که قالب دهرند

همه ناخوش چو بستهٔ زهرند

از زمین بگذر ومنازل او

کاب خوش نیست درهمه گل او

مثل

رهروی میدوید درعالم   تابجائی رسد که نبود غم

دید چون خود روندهٔ بشتاب   برسر کوه قاف دل پرتاب

پیش او رفت کای ملك پرواز   از کجا میرسی باین تك و تاز

گفت از آنجایم ای جهان افروز   که شب ما بود شمارا روز

گفت ازآنجا که آمدی غم هست؟   گفت غم بیشتر زعالم هست؟

گفت میرد در او هرآزاده ؟   گفت تازاده بلکه نازاده !

گفت گوری بهر سرائی هست؟   گفت بیگورخانه جائی هست ؟

گفت جائی طلب کنم بی غم !   گفت کانجا طلب کنم منهم !

از زمین هست هرقدم چاهی   وز فلك هروجب خطر کاهی

دشت پربیم و شهر پر بیمار   بحر ناامن و کوه ناهموار

در همه آفرینش عالم   نیست یك جای ایمن وبی‌غم!

دوام السرور برؤیة الاخوان

شادمانی بی کران دیدن

هست روی برادران دیدن

ازجهان گرچه بوستان خوشتر

بوستان هم بدوستان خوشتر

دوستانی که یاروهمزادند

همه از همدمی هم شادند

همچو گل درهوای هم رویند

همچو بلبل نوای هم گویند

مثل

پادشاهی که طبع حکمت داشت   باحکیمی مدام صحبت داشت

گفت روزی توقعست مرا   که بسازی برای من دوسرا

کز یکی شادیم بیفزاید   وزدگرغم که گه گهی آید

مرد فرزانه برارادت شاه   بر کشید از زمین دوخانه بماه

دریکی خانه کان بماه کشید   صورت دوستان شاه کشید

وان دگرخانه کزرمین افراشت   هیئات دشمنان شاه نگاشت

شاه چون سوی آن دوخانه شتافت   بحقیقت بهشت و دوزخ یافت

چون بتصویر دوستان دیدی   خانه برخود چوبوستان دیدی

چون شدی سوی دشمنان بگذار   سنگباران شدی برو دیوار

رؤیة الحبیب جلاء العین

دوستی کز جهان گزیده بود

دیدنش روشنی دیده بود

روی یاری که منظر نظر است

راحت روح وقوت بصر است

دیدهٔ روشن کند رخ جانان

همچو قالب که روشنست بجان

چشم روشن کن ازرخ منظور

کهچراغ ازچراغ گیردنور

مثل

رفت نزدیك شاه مصر کسی　　کرد فریاد و اضطراب بسی

گفت شاها زبام خانه خویش　　دیدم اکنون زبیست فرسخ پیش

که رسیدند باسلاح تمام　　لشکری جون ستاره ازره شام

بود شخصی میانشان ذیشان　　که ببالا زاوج داشت نشان

داشت کفشی بپا یکی بردست　　استخوان پاره بدیگر دست

درمیانجای آن سیه میرفت　　یکدرختی باو بره میرفت

ملك مصر کین سخن بشنید　　بروی وبرعبارتش خندید

گفت تا ازدرش برون کردند　　نسبتش جمله با جنون کردند

جونکه بگذشت ازین حدیث سه روز　　لشکری شد پدیدعالم سوز

شاه را خوارو مبتلا کردند　　سرش از کالبد جدا کردند

جون عزیز دگربمصرنشست　　مملکت باقرار خود بپوست

شه طلب کرد و رازپرسیدش　　سخن رفته باز پرسیدش

گفت پیش شه همایون‌بخت　　سخن کفش و استخوان ودرخت

شاه تحقیق آن حکایت کرد　　راست‌بود آنچه گفته بود آنمرد

گفت بیننده‌راکه بر گو راست　　کین همه تیزبینیت ز کجا است

گفت دارم اپتی بهمسایه　　که مرا نیست غیراو دایه

بینمش از دریچه خانه　　سوزم از وی جوشمع پروانه

تیزبین زان شدم بکوه براغ　　که بقندیل چشمم اوست چراغ

خصومة الاحباء اصعب من عداوة الاعداء

دشمن اردشمنی کند فن اوست

کارصعب است دشمنی ازدوست

بدبود از کسی جفاکاری

که ازاو چشم دوستی داری

هست بیگانگی ازومشکل

که شکیبا نباشد ازوی دل

مثل

آن شنیدم که بیدلی صادق　　گشت برشاهزادهٔ عاشق

آنچنان دل بان پریوش داد　　که غم عالمش برفت ازیاد

کرد کوبش برآمدی هر روز　　کردی افغان زسینه پرسوز

گشت چندان بگرد خانهٔ شاه　　که مقیمان در شدند آگاه

کوفتندش بسان آهن سرد　　که دگر گرد این دیارمگرد

اوچوبخ از زدن بتر میشد　　قدمش استوارتر میشد

روزی ازهرطرف غلو کردند　　تیرباران بفرق او کردند

او بدان تیرهانگاه نکرد　　خورد آن زخمها وآه نکرد

شاه ازبام خانه چون‌مهتاب — کرد برك گلی براو پرتاب
عاشق ازدورباش یار آزرد — جان هماندم ببرك گل بسپرد
ضرب‌دشمن اگرچه باضرر است — زدن دوست جانگدازتر است

ضرب اللسان اشد من طعن السنان

هست تیغ زبان زتیغ بتر
کین‌خورد برتن ان‌خورد بجگر
هر که تیغ زبانش اندازد
تیغ چون شمع زنده‌اش سازد
هست چون‌تیغ مرگ تیغ زبان
که‌ندارد جراحتش درمان
زخم کان اززبان یارانست
بدتر از زخم تیر باران است

مثل

اینچنین خونده‌ام که چون افتاد — رستم پیلتن بچاه شغاد
شد تنش بید وبرك او خنجر — باچومرغی که نوبرآرد پر
تن‌چون کوه اوبچاه چنان — کان الماس‌شد زتیغ و سنان
زان‌همه خنجرش‌که برجان‌خورد — متغیر نگشت وآه نکرد
گفت بااو زروی‌طعنه شغاد: — که چه افتادهٔ ترا چه فتاد؟
آن همه پهلوانی تو کجااست — که زجابرنمی‌توانی‌خاست؟
هرسنان کز توجست در پیکار — همه برجانت آمد آخر کار

رستم ازدرد ، دل کشید آهی — همچو دودی‌که خیزد ازچاهی
گفت از تیغهای زهر آلود — برمن این‌طعنه کارگرتر بود
نه‌مرا خنجرو سنان تو کشت — که مرا طعنه زبان تو کشت
هست طعن زبان بدگهران — بدتر از ضرب خنجر بران

ضاقت الدنیا علی المتباغضین

هر که را بغض و کینه وجنك است
آسمان وزمین براو تنك است
آنکه بر کینه ساخت سینه خویش
عالمی ساخت بر ز کینه خویش
دشمن جان آدمی کینه است
کینه در دل چو زهر در سینه است

مثل

بود شاهی پلنگ وش‌همه‌جنگ — دشمنش بیشتر ز نقش پلنگ
همچو شیر و پلنگ از اندیشه — گاه در کوه وگاه در بیشه
کینه خلق را سرشته به تن — همچو آتش میانه گلخن
گشتی ازبیم دشمنان بشتاب — کوهسار زمین جزیرهٔ آب
هر کجا منزل وسکون کردی — سیلی دشمنش برون کردی
آخرالامر بر سر کوهی — بسرش ریختند انبوهی
چون خبردارشد که آن لشگر — از سرقلعه زد چو کنگره سر
گفت ای کاشکی امان بودی — یا که راهی به آسمان بودی

بود در صحبتش خردمندی   که همی داد که کهش پندی
گفت شاها زبعد کینه و جنگ   آسمان نیز برتو باشد تنگ
خوی خودرا تونیك اگرسازی   با بد و نیك خلق در سازی

دشمنان تو جمله دوست شوند
هرچه گوئی بجان و دل شنوند

مرد را تیزی افکند بهلاك   گرنه تندی نداردازکس باك
دزد اززهره سر کش افتاداست   زهرش اتی‌زان‌بچوب‌جلاداست
رخ زتندی وسرکشی برتاب   که زتندی بسر درآید آب

مثل

دید شهرزاده بدشت شکار   کرد شیری شکاری را زار
بر کشید ازمیان خود شمشیر   که ستاند شکار را از شیر
چون چنان دید شیرمردم‌خوار   پنجه زد شاه را نمود شکار
هر که اوتند باشد و بی باك   افکند تندی خودش بهلاك
برفتد مرکبی که تند رود   زود در سر رود هرآنکه‌دود

فعل المرء یدل علی اصله

اصل بد رهبر جفاست مدام
مرد بی اصل را وفاست حرام
بگریز از حرام زاده چو باد
دور باش از بنای بی بنیاد

هر که بداصل را پسند کند
خانه بی بنا بلند کند
هر که او مار پرورد بکنار
بگزد پرورنده را ناچار

مثل

خوانده باشی که ابن‌ملجم‌شوم   آنکه تا یا کیش بود معلوم
سالها از سعادت ازلی   بود در خدمت علی ولی
بدشدآخر چو اصل‌او بدبود   تخم بد در زمین نیك‌چه‌سود
با خداوند خویشتن بد کرد   غدر با پرورنده خود کرد
تیغ زد شاه را بوقت نماز   شبیره آفتاب را زد کاز
زد برآن شهسوار تیغ هلاك   که زتیغش به بیم بود افلاك
بیت معمور را ستون افکند   خانه چرخ برسر خوه کند
مرد بداصل را وفائی نیست   فعل او خالی از خطائی‌نیست
هست مردی زاهل صدق‌وصفا   که ندارد حرامزاده وفا

عدو عاقل خیرو من صدیق جاهل

خصم دانا که در پی جانست
بهتر از دوستی که نادانست
عاقل ار سنك باردت برسر
باشد آن سنك تاجی از گوهر

بی خرد گربره کشد سنجاب

چارپایست رو از او برتاب

اختلاط و محبت نادان

بکند خانهای آبادان

مثل

داشت شاهی مقرب هنزی — نامزد ساختن بنامه پری
همرهش کرد خصم دانائی — که بود ناظرش بهر جائی
برسیدند بعد یک مه راه — بزمینی که داشت زهر گیاه
قاصد شاه دوستی جاهل — داشت همراه ز اولین منزل
دستهٔ گل ز آن بیابان بست — رفت تا خواجه را دهد بردست
مرد دانا پس از تامل هـا — خندهٔ تلخ زد چو آن گلها
گفت اگر گل زدست او گیرد — بویدآنرا و در زمان میرد
چونکه این مرد را منم دشمن — شاه بیند هلاك او از من
منم آن گل رسان ابله کرد — تا گل افکند وقصد کوته کرد
گفته اند اینکه دشمن دانا — به زنادان دوست درهمه جا
فعل بد کار بی خرد باشد — هرچه عاقل کند نه بد باشد

غلام عاقل خیر من شیخ جاهل

....

شرف از دانشت درکه و مه

طفل عاقل ز پیر جاهل به

هست یکدانه لعل آتش رنك

بهتر از صد هزار خرمن سنك

دانه در آب دار بکف

قیمتی تر ز صد هزار خزف

شجر کوتهی که بار ورست

بهتر از صد بلند بی ثمرست

مثل

پادشاهی بزرك را در خیل — خون زبینی روانه شد چون سیل
جمع شد صد طبیب پیر زشهر — مانده هرصد زدفع خون بی بهر
برزگر زادهٔ شنید این راز — گفت من خون شه ببندم باز
زین حکایت که رفت گوش بگوش — طفل شد نزد شاه دوش بدوش
گفت شه را کنید فصد کنون — فصد کردند بسته شد آن خون
شاه گفتا نخواندهٔ تو علوم — این علاج از کجا شدت معلوم
برزگر زاده گفت روزی باب — گفت چون درزراعت آری آب
حوضهٔ پر که آبش ازسر جست — باید آبش بجای دیگر بست
شاه چون ازوی این حدیث شنفت — با طبیبان نگاه کرد وچه گفت

کودکی را که عقل و تدبیر است

به زیك شهر جاهل پیر است

فخر المرء بفضله اولی من فخره باصله

فخر مردم بدانش اولیتر
که بود مفتخر باصل و بزر
گرنه اصل از هنر جدا بودی
سنك و گوهر بیك بها بودی
اصل خاکست و فضل گوهر پاك
فرقها باشد از گهر تاخاك
فاضلست و اسیر دردستان؟
بلبل باغ و زاغ در بستان

مثل

فاضلی در نهایت معنی   داشت باخواجه زادهٔ دعوی
گفت این علم بهتراست وادب   گفت آن اصل بهتراست ونسب
ماجراشان بدان کشید ازقهر   که مسافر شوند هردوزشهر
تا ازآن راهشان چه پیش آید   که نکوتر زشهر خویش آید
عالم پر خرد پس از یکماه   بیکی مملکت رسید از راه
رفت درشهروعلم خویش نمود   کس بعلمش درآن دیار نبود
تا بدان غایتش بر آمد نام   کامدش میرو پادشه بسلام
چند سالی زقدروعزت وجاه   گشت پیرو، مریداوشدشاه
بود روزی میان شهر سوار   در رکابش پیاده اهل دیار
دید مردی اصیل را عریان   از غریبی و بیکسی گریان

سائلی با هزار پرده دری   جامه میخواستش زپردهٔ دری
خواجه را با اصالت بسیار   برد بهر فلوف در بازار
فاضلش خواندو، جامه دادودرم   گفت ازروی مردمی و کرم

فضل باید برای آوازه
اصل ناید برون ز دروازه

فعل المرء یدل علی اصله

فعل بد نیست کار مرد اصیل
فعل هر کس باصل اوست دلیل
هر کسی را بودنشان بدر
همچو بیخ خودست شاخ شجر
مرد بداصل هست بد کردار
مطلب بوی نافه از مردار
دیدباتی مجو،زدیدهٔ کور
آب شیرین نزاید از گل شور

مثل

پادشاه اردشیر کار آگاه   داشت زیبا کنیزکی چون ماه
آنچنان دل مقید اوداشت   که زخود یکدمش جدانگذاشت
از قضا خصلتی بد،ازوی دید   که چوآهودلش از او برمید
داد او را بدست یك سرهنك   که دهد خاك را زخونش رنك .

کرد سرهنك با خود اندیشه　　که پشیمانی آرد این پیشه

شاه مست چون شودهشیار　　بازش از من طاب کند ناچار

چون بداند که ریختم خونش　　خون بچرخ آورد چو گردونش

ساخت در خانه خودش مستور　　راه او را بکل گرفت ازدور

گوشهٔ رفت وتیغ تیز کشید　　ذکر وخصیتین خویش برید

در یکی حقه کرد وبست سرش　　زده کافور خشك ومشك ترش

صبحدم کاسمان لعبت باز　　کرد آغاز حقه بازی باز

حقه را بردنزد شه سرهنك　　گفت کای پادشاه بافرهنك

کشتم آن شوم را بتیغ جفا　　کشته به آنکه سر کشد زوفا

لیك این حقه را نگه دارند　　که چو خواهم بنزد من آرند

حقه را شاه درخزینه سپرد　　سخن رفته را زخاطر برد

هیچ کس راخبر نشد زین حال　　تا که بگذشت ازین چهارده سال

رفت روزی بنزدشه سرهنك　　یافتش سرفکند ودل تنك

گفت شاها بکام تست جهان　　چیست دل تنگیت مدار نهان

شاه گفتا چگونه خوش خندم　　که شدم پیر و نیست فرزندم

حیف بر پادشاهیم آید　　که بدشمن گذاشتن باید

گفت سرهنك ، پادشه پسری　　دارد و نیستش ازاو خبری

شاه گفتا چگونه است این راز　　آشکارا کن و نهفته مساز

گفت چون شاهم آن کنیز سپرد　　که بباید سرش بتیغ سترد

کردم ازترس زنده درچاهش　　که مباد طلب کند شاهش

بود آبستن آن کنیز از شاه　　چونکه از حبس او گذشت سه ماه

پسری زاد همچو مهر سپهر　　نازنین طلعت وهمایون مهر

آن گل نازنین تر از لاله　　این زمان هست چارده ساله

این بگفت زشاه حقه بجست　　خویش را ازغبار تهمت شست

شاهش ازبهر این ستودبسی　　ریشه‌اش زین عمل فزودبسی

پس بگفتا فکن بدنبالش　　صد پسرهم لباس وهم سالش

تابمیدان شوند چوکان باز　　من شناسم خزف زلولوء باز

رفت سرهنگ وجستجوی نمود　　هم بدانسان که پادشه فرمود

صدپسرهم لباس وهم چوکان　　کرد باشاه زاده در میدان

رفت باخوصکان بمیدان شاه　　تا کنداز کنار عرصه نگاه

بود در دیدن پسر نگران　　تا کهان از میان آن پسران

پسری دید همچومه بمثال　　که زخورشیدبرد گوی جمال

اوچوخورشید بوده تنها، کو　　دیگران چون ستاره درپی او

اسب می تاخت باشکوه ودلیر　　که کند فعل شیر بچه ماشیر

شاه فرمود افکنند سپاه　　گوی در دست وپای مرکب شاه

شاه زاده نکرد اندیشه　　رفت چون شیر نزدآن بیشه

بسر سولجان درآن تك وپوی　　برداز دست وپای مرکب گوی

شاه گفتا فعال اوست گواه　　که گرانمایه هست نطفه شاه

دید آن رو وقامت و سینه　　یافت عکس رخش در آئینه

نزدخودخواندو کردمحترمش　　برد خندان بجانب حرمش

رخ برخسار آن پریوش سود　　وزغم بی کسی دلش آسود

داد سرهنگ را یکی کشور　　مفتخر ساختن بخلعت و زر

ادب المرء خیر من ذهبه

بی ادب را بزرمکو که نکوست
ادب مرد بهتر اززر اوست

باادب هست مرغ روحانی
سنك بربالش اززر کمانی

ازادب عقل زاید اززرجهل
جهل نزدیك عقل باشد سهل

مثل

بی ادب کوهئی ندیده گروه　　یافت گنجینهٔ زری در کوه
رفت درشهر خانها افراخت　　جمله رخت ولباس خودنوساخت
خویشتن رابزرگ وش پنداشت　　که بزرگی بسیم وزر پنداشت
روزی ازبهر قدر وعزت وجاه　　رفت دامن کشان بمجلس شاه
خواجه چون دانش وتمیز نداشت　　خوار گشت وکسش عزیز نداشت
چونکه اطوارش آزمون کردند　　سرشکستدش وبرون کردند
مرد کوهی بخانه آمد زود　　متغیر چو گرك خشم آلود
کرد گنجینه خرج وجامه فروخت　　هنر ودانش وادب آموخت
باردیگر که شد بمجلس شاه　　یافت درصدرصف نشینان راه
زین سبب هست مردراادبش　　بهتر از صد خزینه و ذهبش

یاس القلب راحة النفس

هست امید کسی جراحت نفس
که بنومید است راحت نفس
چون امید ازجهان نیافت کسی
ناامیدی بهٔ از امید بسی
هست امیدوار محنت کش
نیست جزناامید رادلخوش
ازدل خود امید را بگذار
چون بود ناامیدی آخر کار

ازجهان ناامید کن دل تنگ
نیست بالاتر ازسیاهی رنگ

مثل

داستانی شنیده‌ام باری　　از سفر کرده مرد هشیاری
گفت رفتم بهند در شهری　　دل پرازغم چو شیشه زهری
ناگهان در میان جوهریان　　دلبری یافتم چوجوهر جان
قد او بسته سرورا بردار　　رویش افکنده نوررا درخار
زلف چون ابر تیره بردوشش　　قطره افکنده از در گوشش
شوق آن کافر پری رخسار　　کرده آتش بعاشقان گلنار
نزدخودچیده گوهرازهمه‌رنك　　خود گهروار در میان سنك
منکه آن نازنین پسردیدم　　بیدل و بیقرار گردیدم
پایم از جای رفت ودل ازدست　　رند مست اوفتادوشیشه‌شکست
قرب یکماه در مقابل او　　بودم آشفته شمایل او
چون پسر دید مهربای من　　گرم شد زآتش نهانی من
هر زمان آمدی مرا دیدی　　راز گفتی وحال پرسیدی
روزی آگاه کردمش بفسون　　که ازین شهرمیروم بیرون
پسر آغاز کرد گریه وآه　　گفت من نیز باتوأم همراه
وعده آن شد که صبح برخیزیم　　همچو آهو زخلق بگریزیم
شامگاه آن پسربخانه شتافت　　مرغ روحم بآشیانه شتافت
همه شب من نشسته چشم براه　　کز کدامین طرف برایدماه
حقه پر جواهرش در مشت　　کیسهٔ پر ز اشرفی درپشت
تاکه آمدپسر دو اسب بدست　　برسرمن دواسبه تاخت مست
من باسبی نشستم اوبه یکی　　برگرفتیم چون دومرغ یکی
رفته پاسی زشب سوار شدیم　　زان میان جست بر کنارشدیم

بادپایان روان شدندچو آب   می بریدیم راه را بشتاب

روز دیگر نموده شدشهری   در گذرگاه او روان نهری

تاجری از کناره آن نهر   بارمی هست تارود سویٔ شهر

چونمرادید وآن گهر همراه   شد ز گوهر ربودنم آگاه

پسرورختواسبو گوهروزر   ستداز من بزخم تیغ و تبر

من نه‌کامی ز سیم وزر دیده   نه نگاهی از آن پسر دیده

سوی شهر آمدم دلی پرجوش   مهرغم برلب وزبان خاموش

متفکر میانه بازار   میگذشتم دلی پر از آزار

دیدم آنخواجه‌را نشاط کنان   باپسر ره سپر عنان بعنان

ازقضا بانفیر و طبل وسپاه   پدر آن پسر رسید از راه

خواجه‌وهر که بودباو گشت   باپسر باز گشت گیر درشت

من زشادی بخاك رخ سودم   شکر کردم که‌آن‌نه‌من بودم

شد یقینم زبعد آن همه درد   که بنومید است راحت‌مرد

قطع کردم امید از همه کس   سرد کردم‌بدل هوا و هوس

رزقك تطلبك فاسترح

رزق خودرا چه‌جوئی از چپ وراست

تو بپاسای کوترا جویاست

چه روی بهر میوه برسرشاخ

که گرافتی شکم‌شود سوراخ

باش تا نیك پخته گردد آن

وزدرخت اوفتد ترابدهان

رزق کز آسمان فرود آید

نه بتعجیل وجستجو آید

مثل

بایزید آنکه چشم مردم بود   یکرهش میل آش گندم بود

آش چون یافت یکدو کفچه‌چشید   سیرناخورده دست باز کشید

زانکه ازعطسهٔ که زدچوچراغ   جست یکدانه گندمش بدماغ

هم در آندم منادی الهام   گفت کای‌شیخ سوی کعبه‌خرام

شیخ بنهاد سوی کعبه قدم   آن دلش لجهٔ جهان . قدم

قرب ده‌روز رفت راه حجاز   روزی استاده بوده بهر نماز

تا گهان یك‌دو عطسه‌زدپیوست   دانه گندم از دماغش جست

هاتفی از جهان کن فیکون   گفت‌ای‌شیخ باز گرد کنون

که غرض از زیارت خانه   بود کین مرغ را دهی دانه

***

شکم ازقوت خوش مکن‌فربه   گه‌بود خصم وخصم‌لاغر به

لاغری به زفربهی که مدام   میجهد ماهی حقیر از دام

به‌که درچله خانه خوی کنی   نفس‌را چله در گلوی کنی

از شکم بود کادم و حوا   از بهشت برین شدند جدا

فی‌المثل

میشدیم ازقضا بجنگل هند   بود با ماشکم پرستی رند

رندهیدیدمیوه ازچپ وراست   بی‌خبرزانکه‌بیشه زهر گیاست

میوهٔ ازدرخت چید وبخورد   چون درختی زپا فتاد و بمرد

مردم‌کاروان زخرد و درشت   جمع گشتند کین‌فقیر که‌گشت

گفت شخص زرودهای‌فراخ   شکم اویختش بخلق ازشاخ

گرچنین‌تابع شکم نشدی   ره رو منزل عدم نشدی

پیش اهل خرد بود روشن   که‌شکم هست مرد رادشمن

ای‌خوش آنکس که پندپذیرد   دشمن خویش‌را کاو گیرد

***

صبح‌بیدارباش چون خورشید   که بیابی سعادت جاوید
صبح خیزی گرت شعار بود   روزت آئین روزگار بود
گر توسیمای صبح دریابی   بگذری از سپهر سیمابی
خواجه بوزرجمهر کار آگاه   هر سحر میشدی بخدمت شاه
گفتی‌اورا پس‌از ادای‌سلام   باش بیدار تا بیابی کام
بس‌که‌این گفتنش‌مکرر گشت   طبع کسری‌ازاومکدر گشت
یك سحر پادشاه با فرهنك   گفت‌بایك‌دوشیردل سرهنك
راه اورا به نیمه راه زدند   جامه‌واسب راازاو ستدند
یافت بوزرجمهر کارآگاه   اسب بازی غائبانه شاه
بازرفت‌اسب وجامه‌رانوکرد   روی درپارگاه خسرو کری
همچنان‌شاه راز بعد سلام   گفت بیدارشو که‌یابی کام
مرغ‌شبخوت‌ازآن کندزاری   که‌سراز خواب صبح برداری
گوی‌خورزان‌بوددرین‌میدان   که سحر قامتی کنی چوکان

جد بماتجد

آسیاوار گر بگردابی
جودمیکن بهر که می یابی
هرچه یابی نهان مخور چه‌خسان
حصهٔم بدیکران بوسان
زان،ونیمه است دانه گندم
که یکی خودخوری یکی‌مردم

چون‌کلوی تنور گیرد خار
آب جای دگررود ناچار

مثل

داشت شاهی خزانهٔ بسیار   نخوراند و خودنخوردچومار
از زر وسیم، وسافل عالی   خانه پر کرد وممملکت خالی
کشورش پرشکنجه و آزار   لشکرش را سلاح دربازار
خلق درفکر بی‌نوائی ورنج   او در اندیشهٔ نهادن گنج
چون‌جهان‌رابخویش‌بدخوکرد   دولتش پشت نکبتش رو کرد
رفت یکره زبان باستغفار   پیش شخصی ز اولیای کبار
شیخ‌رادیددست‌در کل وسنك   کرد طرح عمارتی آهنك
هرچه میجست مرد استادش   شیخ بادست خویش میدادش
لشکر شاه نیز صف دربست   خشت دادند جمله‌دست‌بدست
شاه از انقلاب کار نهفت   شیخ راشرح حال‌خودمیگفت
تا که از دستکاری دیوار   دست استاد باز ماند از کار
شیخ‌وهر کس‌پیش‌اوصف‌بست   همه را ماند خشتها در دست
گفت پنهان‌بگوش‌شاه‌جهان   که بوداین جنین مدار زمان
خشت دیگربدست من‌ندهند   دیگران هم ز بار آن برهند
چونکه‌این‌خشت رادهم‌ازدست   داد بستد عیان شود پیوست
گر تو بدهی هرآنچه بستانی   بند خودرا کشاده گردانی
چون گرفتن درم بباید داد   شد ز دادو ستد جهان‌آباد
چون(۱)ببخشی‌ترارضا گیرند   ور کنی جمع ازتووا گیرند
سیل در خانه چون‌شود بسیار   گر نیابد ره افکند دیوار

(۱) نسخه بدل گربه

کافر سخی ارجی فی الجنه من مسلم شحیح

کافر با کرم رود به بهشت
نرود مؤمن بخیل سرشت
از سخا نیك تر فعالی نیست
وز بخیلی بتر خصالی نیست
هر مسلمان که نبودش احسان
دردل اوچنان بود ایمان
که نویسید کسی بسنك سیاه
معنی لااله الاالله

مثل

باحکیمی که داشت رای صواب   گفت شخصی که دیده ام درخواب
مؤمن بی کرم بنار جحیم   کافر پر کرم بباغ نعیم
توچه میگوئی اندرین معنی   ممکن است آنچه دیده ام یعنی
کرد دانا تبسمی چون گل   وز گل انگیخت نغمه بلبل
گفت عالم چوباغ پرشجر است   خلق دروی درخت خشك تر است
شجر میوه دارش اهل کرم   چوب خشکش بخیل بسته درم
شاخ پرمیوه از پی چمنست   چوب خشك ازبرای سوختن
مرد باجود زینت دنیاست   چون زدنیارود بهشتش جاست
ممسك خشك طبع همچون یخ   هست گوگرد آتش دوزخ

دینار الشحیح حجر



هر که از بخل دردلش زنکست
همه دینار های او سنکست
زر مکن جمع بر امید دراز
راه صعب است سنگلاخ مساز
چند برهم نهی چو طفلان سنك
که بگریاند آخرت آن سنك

فی التمثیل

ملکی چندکان زر بگداخت   بهر آواز کوهی از زرساخت
روزی آنجا رسید دانائی   دل و دستش چوکان دریائی
شاه بنمود کوه سیم و زرش   بو که آید عظیم در نظرش
گفت ازین شهرها که گردیدی   اینچنین کوه هیچ جا دیدی
مرد دانا بکوه زرین غار   قهقهٔ زد چو کبك در کهسار
گفت ازین کوه زرچه شایددید   که درو هیچ جانور نچرید
چه کنی کوه زر بایامی   کوه کن تا براوری نامی
تل ریکی که نفع خار کنست   به ازین کوه زر که رنج تنست
گر تامل کنی ز رنج گروه   بار دلهاست حاصل این کوه
چه نهی کوه زرکه وقت رحیل   پهن سازند همچوخاك سبیل
چون تو باخاك ره شوی یکسان   توخوری خاك وزرخورند کسان

شحیح غنی افقر من فقیر سخی

هست محتاج تر بقول امیر (۱)
منعم ممسك از سخی فقیر

(۱) مقصود از (امیر) علی امیرالمؤمنین (ع) است

گر فقیر سخی خورد نانی
بنشاند بسفره (۱) مهمانی
ور بخیل غنی شود قارون
آب ندهد بموسی وهارون
منعم ار زر نهد گداتر اوست
مفلس ار نان دهد توانگر اوست

مثل

کاروانی رسید در شبگیر — بیکی جوی آب چون زنجیر
گفت شخصی که این‌زمین سیاه — شوره بومست چند فرسخ راه
هم ازاینجای آب برگیرید — ورنه در ره زتشنگی میرید
هریك آبی زبیم جان خوردند — ظرفهائی که بود پر کردند
خواجهٔ داشت رنج استسقا — صد شتر بار کرد چون سقا
ساخته دلو رهروان خالی — آب وادی کشان بحمالی
همه ره باغلام عربده داشت — که‌در آن‌جوی آب‌ازچه گذاشت
بود در کاروان سلیم دلی — آدمی سیرتی رحیم دلی
بود از آورده شبانگاهش — چند خروار آب همراهش
گفت با او یکی جهاندیده — کای خصالت همه پسندیده
تو نه مستسقی و آب نه دور — چیست‌صد مشك آب‌چون‌رنجور
گفت‌این‌خواجه را که‌استسقااست — جای‌خون آب‌درر گش‌پیداست
دانم از آب خویشتن نخورد — اگر ازبهر آب جان‌سپرد
بهر او بار کرده‌ام بحر آب — تا نمیرد ز تشنگی براب

(۱) بخانه

تزاحم الایدی فی الطعام برکته

خانه بسیار درمیان طعام
برکت آورده بخوان طعام
خانه را که میهمانش نیست
هست چون قالبی که جانش نیست
خوش بود هر کرا سخا باشد
لیك باید که بی ریا باشد
منت نان منه بمهمانی
بلکه منت شمار بر جانی
هر که یك نان دهد نه از بی نام
ده‌بیابد بمقتضای کلام

مثل

پادشاهی شکفته باغی داشت — که زرشکش بهشت‌داغی‌داشت
شجری بود اندران گلزار — ثمرش بهتر از دگر اثمار
برگ سبزش زمیوه چو نبات — شیشهٔ بود پر ز آب حیات
شاه یکروز با حکیمی گفت — کانچه پرسم زمن مدارنهفت
ازچه رو باراین خجسته نهال — بهتر و بیشتر بود هر سال
گفت تخمش از آن‌شجر بوده‌است — که بنزدیك ره گذربوده‌است
شاخکی زان درخت بار آور — بوده است از حصار باغ بدر
هر که ازبیخ آن گذر کرده‌است — بری‌ازشاخ آن‌شجر خورداست
شجری را که نفع بسیار است — همه‌سال اینچنین گران‌باراست
میوه اش‌زان‌بودچوجان شیرین — که دهانی از آن شود شیرین

تواضع الانسان یکرمه

عاقل آنست کو تواضع کرد
کز تواضع شود گرامی مرد
از تواضع رسی بچرخ برین
بتکبر فرو روی بزمین (۱)
از تواضع گرامیت سازند
وز تکبر بخاک اندازند

مثل

عابدی بود در بیابانی — وز عبادت گداخته جانی
سبحه گردان پیاده‌ذر در،ودشت — همچو گردون همیشه بودیگشت
لخت ابری چو چتر برسرشاه — سایبان بود برسرش همه گاه
هر کجا رفتی ابر رفتی هم — او بعالم باین نشانه علم
فاسقی بود بس تبه کردار — رفت پیشش زبان باستغفار
گفت کای آفتاب ذره نواز — سایه لطف بر سرم انداز
نظری کن ز روی تربیتم — پاك کن از غبار معصیتم
چونکه بشنید زاهد مغرور — تافت رو از وی و بگفتا دور
رفت فاسق که افتدش در پا — بو که دستی بر آورد بدعا
عابدش گفت دور باش ای‌مرد — تادر آب رخم نریزی گرد
کرد بسیار گریه و زاری — وانکه از نا امیدی و خواری
رفت از پیش او بناله و آه — ابر با او روانه شد همراه
از تواضع شد او بلند مکان — وین شد از کبر بازمین‌یکسان
تا بدانی که از تواضع هست — مرد عالی و از تکبر پست

(۱) اصل نسخه بتکبر مرو بروی زمین

برك لاتبطله بالمنة

نیکیت شیشه ایست ای عاقل
مکن از سنك منتش باطل
هر که منت نهد سخیش مخوان
گر نهد کاسه فلك بر خوان
میوه چون بخشی از درخت سخا
اره منتش منه برپا
عالمي را اگر مراد دهی
بیکی منتش بباد دهی

مثل

بود یاری ظریف شیرین گو — داستانی عجب شنیدم از او
گفت یکره بعزم بنگاله — بر گرفتیم راه یکساله
چونکه کشتی سه ماه راه برید — بسر یك جزیره برسید
گشت نا که شناوری پیدا — در چنان بحر بیکران تنها
گفت سالیست بلکه افزونتر — که بدریا نشسته ایم از بر
بتعجب برونش آوردیم — حال پرسان بکشتیش بردیم
آب دادیمش وطعام و لباس — بعداز آن کزدلش برفت هراس
گفت باما همه حکایت خویش — که چه‌از روز کارش آمدپیش
مدتی چون گذشت ازین زقضا — بحر را شد تموجی پیدا
بکشتی شیشه محیط شکست — راه بر ره روان دریابست
بحر پر موجهای طوفان شد — با فلك دست در گریبان شد
از کمانهای موج در شبگیر — بود کشتی جهنده همچون تیر

ناخدا گفت با شناور مرد — کای بیابان نورد و دریا گرد
بحر امشب‌محل شوروشر است — کشتی ازثقل بار درخطراست
همه از بیم جان خود بشتاب — بارها را فکنده ایم در آب
زانکه عالم بچشمها شد تار — جان چو نبود بکار ناید بار
جای خودرا تو نیز خالی ساز — جان خود را بیك لنارانداز
تابامروزت آب و نان دادیم — نه بزر بلکه رایگان دادیم
کار برما کنون چو تنك آمد — از سر ما به بر گرانی خود
اوچو بشنید این حکایت سرد — گفت باناخدای کای سره‌مرد
پیش ما هر که نیکی کردی — آخرش کم مکن اگرمردی
جهد کن تا دلی نیازاری — کوش تاخاطری بدست آری

بشاشته‌الوجه عطیة ثانیه

در عطا رخ گشاده شو چوسحر
که بود آن عطیهٔ دیگر ٭
چونکه کردی عطا فرامش کن
لب زیادش چو غنچه خامش کن
تلخ باشد عطای آن خودکام
که کند یادش از پس انعام
زر که بخشیدنش برنج بود
زهر مار است اگر چه گنج بود

مثل

تاجری شاه زادهٔ را دید — بیدل و بیقرار او گردید
آنچنان مبتلا و حیران شد — کز وی آرام‌وصبر وسامان‌شد

چون دلش بسته شد بدامن او — از سفر ماند پای رفتن او
هر زمان آمدی برهگذرش — توده زر بریختی بسرش
تا که مشغول زر شوند اغیار — او نه بیند بمدعا رخ یار
ریخت چندان زر و گهر برهش — که‌تلف گشت جمله‌سیم وزرش
خرمنش شد بباد و کاه نماند — توشه یکدو روزه راه نماند
روزی آمد برهگذار پسر — از تهی دستیش دودست بسر
بهر دیدار چون بهانه نداشت — خواست‌تا بیندش کسی نگذاشت
گشت از آنجا بناامیدی باز — ازغم بی زری چو زر بگداز
دید شهزاده خواجه‌را از دور — که شده زار ومفلس ورنجور
بهر سوزش زبسکه گرمی کرد — آهنش میل سوی نرمی کرد
باز کرد از قفای خود،د گران — جانب خواجه رفت دل نگران
عذر گویان زبان بلطف گشاد — داد احسان و مردمی را داد
خواجه کان حال دید رفت ازحال — قدمش سست شد زبانش لال
رفت مدهوش‌ویار دست بدست — مست را شاخ نوبهار بدست
گفت باخود مرا نه‌خانه نه‌چیز — چه کسم پیش. میهمان عزیز
دید تا که دری گشوده زدور — چون سرای بهشتیان معمور
خانهٔ در میان بستانی — همچو در بوستان گلستانی
فرشهای لطیف افکنده — خانه از ناز و نعمت آگنده
یافت چون برگ میهمانی بار — شددر آن‌خانه بی تکلف وار
شیشه باده دید بر سر طاق — می لعل و پیاله براق
سفره یافت پر مزعفر و قند — بر گشاد و به پیش شاه افکند
هرچه بهتر نمود در نظرش — جمله راجمع کرد و برد برش
چون گشادند سفره ازپی خور — صاحب خانه در رسید از در
دید برجای خود دوشخص‌شریف — این‌چه‌باغ بهار وآن‌چه‌خریف
از خروش دو یار بر عیوق — یافت کین‌عاشق‌است وآن‌معشوق
دست برهم نهاد وکرد سلام — همچو دربندگی خواجه غلام

خواجه درغم فتاد کان دلدار ‌ نشود واقف از حقیقت کار

گفت با صاحب سرا بغلو ‌ که کجا بودی ای غلام بگو

مرد دانا چو بود صاحب داد ‌ سر اورا ز عقل فاش نکرد

گفت رفتم گرفتم از بازار ‌ زر و ابریشم وبضاعت و بار

وانگهی از میان خود بگشاد ‌ کیسه زر بپیش خواجه نهاد

بوسه داد آستان و رفت بدر ‌ که روم بهر خدمت دیگر

رفت ودیگر نیامد آنجا باز ‌ ماند برخواجه آن تنعم وناز

وزر صدقةالمنان اکثر من اجره

هر که منت نهد بخیر وصواب

گنهش بیشتر بود زثواب(؟)

هر که منت نهد ز بیخردی

نیکی خود کند بدل به بدی

نیست منت نهنده را اجری

جود منت نهی بود زجری

منت اعمال را تبه سازد

همچو اتش که موم بگدازد

مثل

آب دادی کسی براه حجاز ‌ که بصحرای حشر یابد باز

سالها همچو مرغ سقا آب ‌ میکشید از درون چه بسراب

روزی اندر دلش گذشت براز ‌ که منم خضر ره روان‌حجاز

دور نبود ز اجر دادن آب ‌ که دهم آب‌خلق روزحساب

بعد مرگش بخواب دید کسی ‌ که همی گشت و تشنه‌بودبسی

گفت تو آب تشنگان دادی ‌ خود چرا تشنهٔ درین وادی

گفت آبم به بست مزدثواب ‌ لیك بسته است منتم ره آب

مزد منت نهند روز امید ‌ دل سیه بوده‌است و نامه سفید

ثن احسانك بالاعتذار

وقت احسان کشا بعذر زبان

که دوچندان نماید ان احسان

از کریمیت کو ، چو ابر بهار

چون بریزد بخندد اخرکار

نه چو ابری که در زمستانها

رو کند ترش وقت بارانها

لب بهنگام جود خندان کن

کرم خویش را دو چندان کن

مثل

پادشاهی بملك دریا بار ‌ کف گهربار داشت در پاوار

خلق از آوازه عنایت او ‌ جمع گشتند در ولایت او

یك رهی بینوائی از ره دور ‌ پیش او برد ، یك سبدانگور

از کرم کرد شاه دلشادش ‌ خوشهای دروگهر دادش

بینوا گشت خرم و خوشحال ‌ از نوال شه همایون فال

چون بدل تخم شادکامی کاشت ‌ از غریبی ره وطن برداشت

شاه صاحب کرم دو منزل راه ‌ همرهش رفت با نفیر و سپاه

خواست باجمله گنج بخشی‌خویش ‌ عذر تقصیر خدمت از درویش

هر کرا خلق جمع شد باجود ‌ شد جمیع صفات او محمود

وضع الاحسان فی غیره موضعه ظلم

گرچه احسان نکوست از کم و بیش
ظلم باشد بغیر موضع خویش
بدو نیکی بجای دشمن و دوست
هر یکی در محل خود نیکوست
نیکئی کان نه در محل خودست
تو نکوئی گمان مبر که بدست
نسزد کام دشمنان دادن
مار را طعمه از دهان دادن

مثل

بیخرد هندوئی کج اندیشه ... رفت تا هیزم آرد از بیشه
دید شیری بگل فرو رفته ... فوت از دست و پای او رفته
مرد را در دل آمد احسانی ... گفت کوراست همچو ما جانی
چون گذارم که در عذاب بود ... گر برون آرمش ثواب بود
جامه کند و بمحنت بسیار ... برد، ازان ورطه شیر را بکنار
شیر چون دست و پای خود، وا دید ... پنجه زد شیر و مرد را بدرید
زین سبب گفته اند بد باشد ... نیکئی کان نه جای خود باشد

خالف نفسك تسترح

نفس اگر پروری بفرسائی
ضد او گیر تا بیاسائی

آتش نفس اگر برافروزی
جان خود را بر آتشش سوزی
گر شوی غول نفس را همراه
تا ابد سرنگون روی در چاه
گر تو بر نفس خود شکست آری
دولت جاودان بدست آری

مثل

از طریق هدایت آگاهی ... میهمان شد بخانه شاهی
شه بخوان دار گفته بود از قهر ... که در آن دم دهد یکی را زهر
از قضا پیش شیخ با پرهیز ... گشت واقع طعام زهر آمیز
شیخ را بود اشتها غالب ... بود نفسش با کل آن راغب
لیک عمدا بدان نگاه نکرد ... از برای شکست نفس نخورد
دیگران دست سوی آن بردند ... همچنان لقمه در دهان مردند
تا بدانی که طالب درجات ... یابد از کسر نفس خویش نجات

جالس الفقراء تزدد شکرا

هر که با اهل فقر شد همدم
شکر او شد زیاد و کفران کم
ساز منزل بکوی درویشان
زانکه بی یاد حق نیند ایشان
رو، ز منعم بتاب اگر جانست
کاختلاطش مخل ایمانست

فی تمثیل

پادشاهی بملك هندستان   بود بیکس تر از تهی‌دستان
داشت اندوه او که چون میرد   کس نباشد که جای‌او گیرد
عاقبت چون‌زمان مرگ رسید   خاصگان سپاه را طلبید
گفت فردا که بر فروزد دهر   هر که اول در آیدازدرشهر
او بود والی ولایت من   صاحب تاج و تخت‌ورایت‌من
این بگفت ز تن بشد جانش   زیر گل ساختند پنهانش
روز دیگر که صبح صادق دم   دم عیسی دمید بر عالم
خاصگان آمدند بر در شهر   تا بروی که درگشاید دهر
تا که آمد گدائی از ره دور   کمر حرص بسته چون‌زنبور
جامهٔ دربرش چو برك خزان   که ببادی ز هم شده ریزان
پاره پاره کلاه آن محروم   چون بویرانه آشیانه بوم
برعصایش کدوی نان طنبور   بی نوائی نوای آن طنبور
پیش هر رزل سر فرمیداشت   میشد ودست پیش اومیداشت
خلق پیشش زمین ببوسیدند   ذره وارش بمهر جوشیدند
افسر ملك بر سرش کردند   خلعت شاه در برش کردند
شاهوارش بتخت بنشاندند   همچو آبش بسر درافشاندند
لیك در قصر پادشاهی خویش   داشت غمخانهٔ گدائی خویش
بوریا کهنه فکنده در آن   که نشابست تکیه کرد بر آن
بر هوا کرد خرقهٔ پشمین   سر نگون کرده کاسهٔ چوبین
راست کرده عصا ز قصر شهی   از وی آویخته کدوی تهی
گه که از قصر پادشانه   تاج برسر شدی بان خانه
ژنده پوشیده کردی ازحدیش   سجدهٔ شکر پادشاهی خویش
چونکه درقصر نیز شاکربود   در ریاضات نفس صابر بود
عاقبت گشت شاهیش روزی   یافت آن دولت شبا روزی

قرب الاشرار مضره

دوستی بدان ، زدولت نیست
قرب اشرار بی مضرت نیست
مرد اگر در دم ددان باشد
به که هم صحبت بدان باشد
دور دار از رفیق بد خودرا
که خطرهاست صحبت بدرا
همچو دریاست صحت اشرار
که بود ایمنی ان بکنار

فی التمثیل

بود سوداگر خراسانی   شب روزی و شبی بمهمانی
خواجه‌چون سربجای‌خواب نهاد   دزد در جستجوی خانه فتاد
خانه جمله پاك رفت و برفت   بمقیمان خانه گفت و برفت
هر که او دزد را امین داند   او رود شاد و این حزین‌ماند
صبح برخاست خواجه باغم‌جفت   سینه کوبان بهمدمانش گفت
بابدان هر که همنشین باشد   آخر کارش این چنین باشد
وانکه در خانه دزد راه دهد   دزد خود را صباح مزد دهد

عمزة الموت اهون من مجالسته من لایهوی قلبك

هر که نبود دلت هواجویش
مرك بهتر زدیدن رویش

حلقهٔ جمع مردم دلگیر

هست بدتر ز حلقه زنجیر

هر که دل ترسد از رسیدن او

مرك بهتر بود ز دیدن او

هر که زو دل فسرده چون یخ دان

صحبتش گوشهٔ ز دوزخ دان

مثل

تاجری زشت هیئت بد خو   داشت زیبا کنیز کی گل رو
گلعزاری به بزم فیروزی   نو بهاری بعالم افروزی
خواجه باوی چو بت پرست عقیم   که بدست افتدش بتی از سیم
یاچو گوهر شناس مفلس مست   که فتد کان گوهریش بدست
یاچو لب تشنهٔ دوان بشتاب   کهٔ رسد ناگهان بچشمهٔ آب
لیك آن سرو گلعزار از وی   متنفر چو نوبهار از وی
دست او بودی اندر آغوشش   اژدری حلقه کرده بر دوشش
لب او بر لب شکر شکنش   تلخ چون زهر بود بردهنش
یکره آن ماهروی چون قمری   همره خواجه بود در سفری
ناگهان تند رودی آمد پیش   عرضش از طول و طولش از حدبیش
خواجه با کاروان بحکم ضرور   زد بر آن آب از برای عبور
از قضا آب تندئی بنمود   اسب وبار و کنیز را بربود
خواجه گفتش که ای فرشته خصال   دست پیش آر گفت هرزه منال
بعقوبت در آب غلطیدن   بهتر از روی چون توئی دیدن

هر که افزون بود غم والمش

هست نزدیکتر ره عدمش

هر که را او شکستگی کمتر

در بقای وجود محکمتر

رنج تن مرد را فقیر کند

بکمند اجل اسیر کند

باعث محنت است گرم بتی

سبب راحت است بی تعبی

مثل

چون سکندر ز بهر آب حیات   لشکر انگیخت جانب ظلمات
یافت چون صبح در قبایل شام   شهری آباد در کنار ظلام
چار صد ساله دید پیری را   که در آن شهر داشت باغ وسرا
خواندش اسکندر و نیامد پیر   پیش او رفت شاه عالم گیر
گفت من آفتاب وش از میغ   پاك کردم جهان بخنجر و تیغ
زیر حکمم جهان بود یکسر   تو ز فرمان من چه تابی سر
پیر گفت ای شه بساط نورد   من چو کوهم تو باد عالم گرد
نبود کوه سست بنیادی   که بجنبد ز جا بهر بادی
گفت طی کرده ام عوام شهور   بهر آب حیات این ره دور
گر تو دانی مرا سراغی ده   در چنین ظلمتم چراغی ده
پیر گفت ای شه گرانمایه   دارم آب حیات همسایه
لیك من راه آن نه پیمودم   در طلب عمر خود نفرسودم
که برنج و طلب نمی ارزد   این حیات این تعب نمی ارزد
از پی عمر جاودان ای شاه   در طلب عمر خود مکن کوتاه
شاه گفت ار نخوردی آب حیات   چارصد سالت از چه بود ثبات
گفت رنجی ندیدم و تعبی   نه گداز غمی نه سوز تبی

هر که آن آب جوید از پی زیست — نگذرد سال عمرش از ده و بیست
همه در جستجو آب حیات — تشنه لب جان دهند در ظلمات
منکه این راه را نه پیمایم — جار صد سال رفته بر جایم

ثبات الملك بالعدل

سلطنت را بود ثبات بعدل
مرده یابد ز نو ثبات بعدل
عدل بنیاد مملکت داریست
ظلم سرمایه نگو نساریست
ملك چون کشتی است سر تا پای
لشکر عدل داردش برجای
شه که او داد مردمان بدهد
ایزدش ملك جاودان بدهد
عدل تاجیست هر که برسر یافت
پادشاهی هفت کشور یافت

مثل

بود شاهی ستمگر و بی باك — حلق را مار وخلق را ضحاك
آنچنان کند ملك را بنیاد — که در او خانه نماند آباد
هر رعیت که بود در قلمش — همه بگریختند از ستمش
شاه روزی زری حواله نمود — بیکی از ملازمان فرمود
که فلان مبلغ از فلان ده گیر — یا رعیت بیار در زنجیر
رفت سرهنك بردر آن ده — همه ره بر جبین فکند گره

یافت آن شهر و ده زخلق تهی — نه در آن جای شهری ونه دهی
گشته ویران همه سراهایش — یك بنائی نمانده برجایش
قصر های چو برج کوه از سنك — شده آرامگاه شیر و پلنك
ترك چندانکه گرد ده گردید — ره بری غیر بوم وزاغ ندید
پیش شه رفت گفت گردیدم — تا کسم گر کسی درو دیدم
شده ویران همه عمارت باغ — گشته آرامگاه بوم کلاغ
ظلم جائی که آتش افروزد — هرچه باشد زخشك وترسوزد
هر که موری بظلم رنجاند — دولت از وی عنان بگرداند

ظلم الظالم ویقوده الی الهلاك

رشته ظلم ظالم بیباك
گردنش را کشد بقید هلاك
ظلم ماریست هر که پروردش
اژدهائی شد وفرو بردش
ظلم جائی که آتش افروزد
همه عالم زخشك و تر سوزد
ظلم داریست هر که زدان دار
برسر دار خود شد اخر کار

مثل

شاه نوشیروان بر دستان — نامهٔ کرد سوی هند روان
که چرا مالکان ملك شما — ابدی دولتند و دیر بقا
خسروانی که شاه این تیرند — از چه کم دولت وجوان میرند
چون فرستاده شد بهند ازراه — رفت و پیغام عرضه کرد بشاه

نصب فرمود شاه دانشمند   جاش زیر یکی درخت بلند
چه درختی که شاخ وریشهٔ او   آسمان و زمین گرفته فرو



از آثار قلمی آقای کمال الملک
مخصوص مجله مهر

گفت چون این درخت بابنیاد   خشك گردد جواب خواهم داد
گرچه ازجان بشست قاصددست   بر درخت بلند همت بست
هربلندی که درجهان والاست   همت آدمی از آن بالاست
دیر نگذشت کان درخت بلند   خشك شد زآتش دلش چوسپند
شاه خواند و نوازش نو کرد   پس جواب سئوال خسرو کرد
کهچوزینسان درخت سایه فکن   خشك گردد بهمت یکتن
از دم گرم آدمی هر دم   چون نگردد شهی ز عالم کم
روشنست اینکه شاه ظالم کیش   میرود، در سر مظالم خویش

جولتهالباطل ساعته و جولتهالحق الیالساعته

قدر باطل بود زمانی تیز
قدر حق تا بروز رستاخیز
قدر باطل دمی بپای بود
قدر حق جاودان بجای بود

فی‌التمثیل

چون سکندر برای آب حیات   برد لشکر بجانب ظلمات
آنچنان گرم بود اسکندر   که گذشت از تمامی لشکر
خضر والیاس هم زروی شتاب   میدویدند بهر جستن آب
تشنه گشتند هر سه و بد حال   چون دل هجریان بروز وصال
شه عنان شتاب باز کشید   آبی از آبدار خود طلبید
کرد چون آب خوردنی تاخیر   فوت شد مدعاش زان تقصیر
خضر والیاس هردو ره کردند   لاجرم آب زندگی خوردند

اداء الدين من الدين

خانه قرض دار هرجا هست
ملك‌الموت را نظر کاهست
صاحب قرض را زمحنت قرض
چه حضور نماز سنت فرض
هرچه دادی بقرض ده بالقرض
مرده از جوع به که زنده بقرض
گر شود مرد ره بچاه دوچار
به که گردد بقرض خواه درچار

مثل

قرضداری بحبس قاضی مرد — عالمی قرض را ز عالم برد
شب گورش بخواب دید کسی — که بهر گوشه میگریخت بسی
باز پرسید ازو که حالت‌چیست — سو بسو جستن وملالت‌چیست
گفت کایمن شدم ز عزرائیل — نیم ایمن زقرض خواه‌وو کیل
قرض خود را ادا کن وبنشین — زانکه باشد ادای دین ازدین
شمه معرفت که بی حیل است — مردرا بهتر از بسی عمل‌است
معرفت منزل وعمل *راه است — راه منزل رسیده کوتاهست
هر که را نیست معرفت دردل — عمل رهرویست بی منزل
عالمانرا ز معرفت صفت‌است — که عمل تو امان معرفت‌است

مثل

عارفی را بزاهدی شد جنك — گفت هریك توئی درین‌ره‌لنك

ماجراشان چو گشت دورودراز — یکی از اولیا گشاد آنراز
گفت عارف سرست وزاهدپاست — روش سر هر یکی پیداست
عمل از بهر آن شود واصل — تا شود نور معرفت حاصل

جودة الكلام في الاختصار

سخن ارچه بزرگوار بود
نیکی آن در اختصار بود
همچو طومار ورد خویش مساز
سخن بیحد و زبان دراز
زینت آدمی چو رشته در
سخن اندکست ومعنی بر
سخن پر دلیل بی هنریست
که صدای جرس نشان خریست

مثل

یکی از مردمان یحته سخن — سخنی گفت نزد میر ختن
که شتر مرغ نام مرغی‌هست — پای تا سر بشکل اشتر مست
گو بیابد فرو برد که خورد — آهن گرم و آبگینه سرد
شه چو آگه نبود از کارش — خنده زد بر دروغ گفتارش
گفت اگر مرغ باشد اشترتن — چون خورد آبگینه و آهن
اهل مجلس ملامتش کردند — بظرافت علامتش کردند
مرد شرمنده زانمیان برخاست — سوی بغداد رفت از آنجاراست
یك شتر مرغ از کناره شط — بختن برد بهر دفع غلط
بشدن آمدن دو سال گذشت — همه عمرش درین خیال گذشت

چون شتر مرغ پیش شاه آورد — دعوی خویش را گواه ورد
آتش و آبگینه هم میخورد — هم بدانسان که گفته بود آنمرد
شاه گفت ای همه فعال تونیك — راست شد آنچه گفته بودی لیك
هرچه فهمند معنیش بدو سال — نتوان گفت پیش اهل کمال

لین الکلام قیدالقلوب

هر که گفتار نرم پیش آرد
همه دلها بقید خویش آرد
سخن نرم گفتن از همه سان
کار دشوار را کند آسان
سخن نرم تلخگوئی کاست
کز گل نرم میوه شیرین خاست

مثل

ملکی بود یك شبی بیدار — دید دزدی که رخنه کرد حصار
چارپا شد بصحن خانه نشست — تا که آرد متاع خانه بدست
چیز نرمی بدید وزان اندك — برد سوی دهان و بود نمك
شاه گفتا که چون نمك خوردی — غدر کردن نباشد از مردی
دزد ز آن رخنه که آمده بود — بی خیانت برون دوید چو دود
روز دیگر شه خرد پرور — گفت تا بانك زد منادی گر
خواند عیار را بخدمت شاه — ساخت شاهش مقرب درگاه
تا بدانی که نرمی گفتار — وز کمند آورد دل عیار
چرب نرمی مردم خندان — نرم سازد صلابت سندان
گر کسی همدم ددان باشد — به که هم صحبت بدان باشد
باش مانند آهوی تاتار — که گرفته استجای در کهسار

محنت فقر و کنج تنهائی — به که صحبت بحاتم طائی
بگریز از رفیق ناهموار — خاونی جوی آهنین دیوار

مثل

پارسائی ز زحمت انبوه — منزل انداخت در مغاره کوه
داشت یاری که بود غمخوارش — رفت بهر تفحص کارش
دید در رخنهٔ خزیده چومور — سنك وخا کش متاع خانه گور
گفت خیزاین چه وحشت آباداست — مگر از دیوت این روش یاداست
چند باشی درین مغاره تنك — نفس آلود اژدها و پلنك
باز کرده دهان چو در اژدر — حلقه مار حلقه آن در
غم فزائی و عیش فرسائی — چون توان برد در چنین جائی
گفت هستم چو آهوی کهسار — جسته از مردم و گرفته کنار
مار اگر بردرست و در اژدر — به که یار بد آیدم از در
همدمی تو فسرده است دمی — رو بدیوار به که روی بوی

خیرالنساء الولود الودود

از زنان جهان خوش آینده
دوستدار نده است زاینده
زن که مستورو نیك خو باشد
نیست عیب ار نهٔ خوبرو باشد
زن مستور چو نه نیکو روی
که نکو نیست اصل بدرا خوی
زن پرهیز کار زاینده
مردرا دولتی است پاینده

زن که باشوی برطرف نبود

هرچه زاید بجز خلف نبود

مثل

هندوئی با زن جمیل عذار　　بود در راه بیشه بکذار
هندوئی دیگر آمد ازره دور　　ظلمتی دید در مقابل نور
تیغ زد شوهر صنم راکشت　　که نیارد ضعیف تاب درشت
خواست در گردن زن آرد،دست　　بوسدش لب که مهربوسه شکست
گفت زن کای بزرگوار قبیل　　من ازآن توام مکن تعجیل
لیك تیغش مراده از موکش　　از ره این کشته رایکسو کش
داد هندو کناره اش ز حوشی　　درنوشت آستین بمرده کشی
زنچو دیدش خمیده همچون جیم　　کرد باتیغش از میان بدونیم
خویش‌هم رفت وآتشی افروخت　　خویشتن را بمرك شوهرسوخت

لاغنی لمن لافضل له

نیست بهتر زفضل سروریئی

(نیست بی فضل را توانکرئی

مرد بی فضل گرچه بادشه است

بیش دانا دلان گدای رهست

فضل باید نه گنج قارونی

که حرامست نقش بیرونی

مرد دانا چو نقش ارژنك است

کز برون ساده از درون رنگست

مثل

بود سوداگری توانائی　　همسفر با حکیم دانائی
از قضا گردشان کسی آگاه　　کز کمین بسته اند دزدان راه
خواجه گفت آه اگرمرا دانند　　آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روزگار که آه　　گر ندانندم این گروه تباه
خواجه کین نکته از حکیم‌شنید　　سر او همچو آسیا گردید
گفت آنکس‌چرا شدم ز هوس　　که بترسم گرم بداند کس
روم آنکس شوم که گردانند　　عزتم را زیاده گردانند
بعد از آن‌رفت‌هرزری کاندوخت　　همه‌را خرج کرد وعلم‌آموخت
تا بدانند اهل بر و منی　　کانکه را نیست فضل‌نیست‌غنی

لاغم للقانع

گر پر از غم شود همه عالم

نخورد مرد باقناعت غم

خنك آن عاقلی که دیدهٔ آز

بر کند پر کند ز خاك نیاز

سنك برنفس خود زند خندان

بشکند مار حرص را دندان

دیده بر دوزد از جهان خراب

خوی وا گیرد از طعام وشراب

خون خورد خاك بردهن مالد

درد سازد فزون و کم نالد

فی التمثیل

کان بزرك زمانه در شیراز　　بهر دریوزه گشتی از آغاز
چون بدهلیز قصر شاه رسید　　دختر شاه را ز روزن دید
دختری چون ستاره سحری　　کرده بر آفتاب جلوه گری
دیدن طلعتش ز زیبائی　　بروی از جان کس شکیبائی
دل درویش مایل او شد　　مبتلای شمایل او شد
قرب یکماه ماند بر در او　　نظر انداخته بمنظر او
گفت دختر باو که ای درویش　　خیز وپهلو منه براین در بیش
که رقیبان در شوند آگاه　　برسانندت آفتی ناگاه
گفت درویش چون روم زدرت　　پای بندم کجا روم ز برت
دست گیرم نه پایمالم کن　　زین به اندیشه بحالم کن
گفت دختر اگر دراین‌هوسی　　که ز وصلم بکام دل برسی
بایدت رفت بر بلندی کوه　　که مجاور شوی برون‌زانبوه
پله کاهی ز سنك وگل سازی　　بنماز و نیاز پردازی
تا که هر کس بچله خانه تو　　آید و بوسد آستانه تو
پدرم سوی مسکنت آید　　مادرم هم بدیدنت آید
من همانذم بهانه یابم　　یکسوارهٔ بر تو بشتابم
رفت و درویش گم شد ازانبوه　　دو سه سالی وطن گرفت‌بکوه
خلق از آوازه‌اش ز پیروجوان　　بسوی مسکنش شدند روان
شاه را هم خبر چوشد زاینکار　　بهر دیدار پیر رفت بغار
دختر شاه هم بدستوری　　رخ بر افروخت چون گل‌سوری
رفت وجان برد از هزار اسیر　　با کنیزان بچله خانه پیر
پیر را یافت از خودی مرده　　سر بدریای دل فرو برده
برده سیل مجازش از ره زرق　　کشته در قازم حقیقت غرق
گفت دختر که سر برآرای یار　　کافتابت بر آمد از دیوار

خیز کز انتظار وغم رستی　　تشنه بودی باب پیوستی
سر بر آورده پیرو دختر دید　　ماه نو را قرین اختر دید
گفت کای ماهرو چه میگوئی　　بچه‌کار آمدی چه میجوئی
دخترش گفت من همان یارم　　که ترا رهنمای این کارم
آمدم تا چه مصلحت داری　　هرچه گوئی بجان کنم یاری
پیر گفت از توبر گرانم من　　تو همانی ولی نه آنم من
دختر از جا بشد بدین گفتار　　خرقه پوشید و جا گرفت بغار
تابدانی که هر که هست صبور　　در رود از درش مراد بزور

عقیب کل یوم لیل

مکتبی صبر کن بهرسوزی
کز پی هرشبی بود روزی
آفریننده خزان وبهار
نوش بانیش ساخت گل باخار
راحت اندر مقابل رنجست
اژدها درمقابل گنجست
هرغمی سر بشادئی دارد
هر جبل ره بوادی دارد

فی التمثیل

برد سوداگری کهن ساله　　کشتی زر بملك بنگاله
شاه را خرجی ضرورت بود　　خواجه را پیش خود طلب‌فرمود
گفت ما رابقرض ده زر خویش　　تافشانیم بهر لشکر خویش
این گهر پیش خود نگه میدار　　که بود قیمش صد آن‌مقدار

تا جو سوی خزانه آید زر   من فرستم ترا ز زر و گهر
خواجه یاقوت کانیش برداشت   بدو دست از گرانیش برداشت
برد وشادی کنان بحقه نهاد   زانچه شه خواست زرفزونترداد
گوهری دید چون چراغ برنك   کشته زر، درترازویش بی‌سنك
هم‌در آن‌شب‌از آن‌دیار گریخت   رخ ز شه تافت بر کنار گریخت
قرب یکمه شبانه روز براند   ره بسرعت برید و باز نماند
بود در ره شبی وبس تاریك   پیشش آمد کریوه باریك
خواجه یاقوت را گرفته بدست   تا که‌افیون خواب کردش‌مست
چونکه بگشاد دیده را خالی   دید مشت خود از گهر خالی
آه وفریاد کرد و جامه درید   که چنین روز کار تیره‌کدید
مایه خود بدین گهر دادم   وین گهر را بباد بردادم
کی نماند درست آن گوهر   که فتد در میان کوه وهجر
بعداز آن شد پیاده و بشتافت   گهری از شعاع گوهر یافت
گفت‌باخود که‌این‌همان گهرست   یا حجر باخیال در نظراست
داشت آنرا چو جان‌خویش‌عزیز   یافت در کیش آن خودرانیز
او که جانش زبهر گوهر تافت   گوهری‌راعوض‌دو کوهریافت
لطف حق گرد خاطرش راشاد   از غم ودرد شد دلش آزاد
بایدش شاد زیست هر غمئی   کز پی هرغمی است خرمئی

فی الخاتمه

شد تمام این کتاب روح افزا   کلمـات علیـه غـرا
شکر کین دولتم میسر شد   که بدست من این مصورشد
زانچه دانستم از قلیل و کثیر   سخنی گفتم از کلام امیر
همچو آن مور بی سر وپائی   که دهن تر کند ز دریائی
یا چو تاریك ذره بامید   که چراغی فروزد ازخورشید
یاچو خار وخسی که بر بسته   خویش را در میان گلدسته
از دم من شکفته شد نبوی   گل صد برك باغ مرتضوی

بخراسان ملك علی هر فلك   ساخت حکمش روان بملك وملك
آفرینش که بر در اویند   همه دیرینه چاکر اویند
آسمان سکه خانه درمش   زمی آباد کردهٔ کرمش
او بجان چاکر علی ولی   بسته با شاه بیعت ازلی
ظاهرش صاحب ولایت و جاه   باطنش والی ولایت شاه
هرچه در عالمش خدا داده   همه از لطف مرتضی داده
سالها در ولایت کافر   بوده خیبر گشای چون حیدر
گشت باعث بنظم این کلمات   که خدا داردش مصون‌زافات
وار وجود محیط مانندش   قیمتی گوهریست فرزندش
شمس مات مه سپهر مکان   آفتاب جهان خراسان خان
آن ملك سیرتی که خیل ملك   سیرت آموخته ازو بفلك
پایه دولتش فلك قدر است   وزملك صد فلك بلند تراست
رونق عقل او چو ظاهر شد   دولت عقل اول آخر شد
طبع او گوهری تر ازملك است   گوهرش‌قیمتی تر ازفلك‌است
اختر دولت از جبینش راست   همچوخورشید از آسمان‌پیداست
دولتش باد تا ابد باقی   گوهرش جام وحیدرش ساقی

تمام شد

تم فی ثالث رمضان فی سنه ١٠٠٠٣٦ (١)
م

(١) تاریخ آخر اصل کتاب خطی

غزل ذیل اثر طبع حضرت اشرف آقای وثوق الدوله است

این غزل در فروردین ماه همین سال در انجمن ادبی ایران بمسابقه گذارده شده چون آخر این کتاب دو صفحه جا خالی بود لذا تیمنا این غزل را درج و غزلی نیز باستقبال وباقتفای این غزل حقیر هم گفته‌ام اورا درج میکنم **حسین کوهی کرمانی**

غزل

دل چه آرام نباشد زتن آرام مخواه
باده صاف ار نبود . روشنی ازجام مخواه

راحت خاطر ازین چرخ معلق مطلب
زانچه درجنبش دایم بود آرام مخواه

روشنائی زشب وتیرگی ازروز مجوی
شادمانی زغم وپخته گی ازخام مخواه

حرکات فلکی چون نه بکام فلك است
بخرد تکیه کن وکام زناکام مخواه

همچو خورشید فلك با گهر خویش بتاب
روشنائی چوقمر ازد گران وام مخواه

نام جوئی نه بود فارغ ازآلایش ننگ
گرترا ننگ نباید بجهان نام مخواه

دام آزادگی وبند هوا وهوس است
بند درهم گسل ودانه ازین دام مخواه

غزل

سیرت مردمی از زمرهٔ انعام مخواه
بینش معرفت خاصان ازعام مخواه

کشف رازیکه فرومانده دراوجمله عقول
از گروهی همگی پیرو اوهام مخواه

مطلب برتولطف قلم ازبرش تیغ
برش تیغ هم از گردش اقلام مخواه



تکیه بر گردش ایام مکن ور که کنی
بجز ازخون جگر بهره زایام مخواه

نقش مستقبل وماضی عدم اندرعدم است
خوشی حال زمستغرق اعدام مخواه

نیکنامان حقیقی بجهان گمنامند
نام نیکو جزازین فرقهٔ گمنام مخواه

بگذر ازخویش وسپس نه قدم اندر ره عشق
ورنه زحمت مکش ورنجش اقدام مخواه

بجهان اگر آرامش خاطرهوس است
مبر آرام خود وصل دلارام مخواه

کوهی این چامه از آن گفت که فرمود وثوق
(دل چه آرام نباشد زتن آرام مخواه)

(کوهی کرمانی)

تاریخ برامکه

کتاب تاریخ برامکه که اخیراً از طرف دانشمند معظم آقای میرزا عبدالعظیم‌خان (کرگانی) طبع ونشر شده گنجینه نفیسی است که در دسترس ماقرار گرفته و هرچه بخواهیم از وصول باین موهبت عظمی تشکر کنیم قادر بذکر یکی ازهزارنخواهیم بود زیراچنانکه میدانیم تاریخی از برامکه بطوریکه شاید وباید ما دردست نداشتیم اخیراً استاد محترم آقای میرزا عبدالعظیم‌خان کرگانی که خدایش توفیق دهاد نسخهٔ ازتاریخ برمکه که درحدود قرن سوم و چهارم تالیف شده بدست آوردند وبا مقدمه فاضلانهٔ که خود مقدمه حق بود کتابی جداگانه باشد وتقریباً سه‌مقابل‌اصل کتاب است با بهترین طبع وکاغذ منتشر نموده و عالم علم وادب را منت گزار خود فرمودند این کتاب گرانبها را بقیمت ۱۲ریال در کتابخانهای مهم بمعرض استفاده گذارده‌اند.

حسین کوهی کرمانی مدیرمجله نسیم صبا

